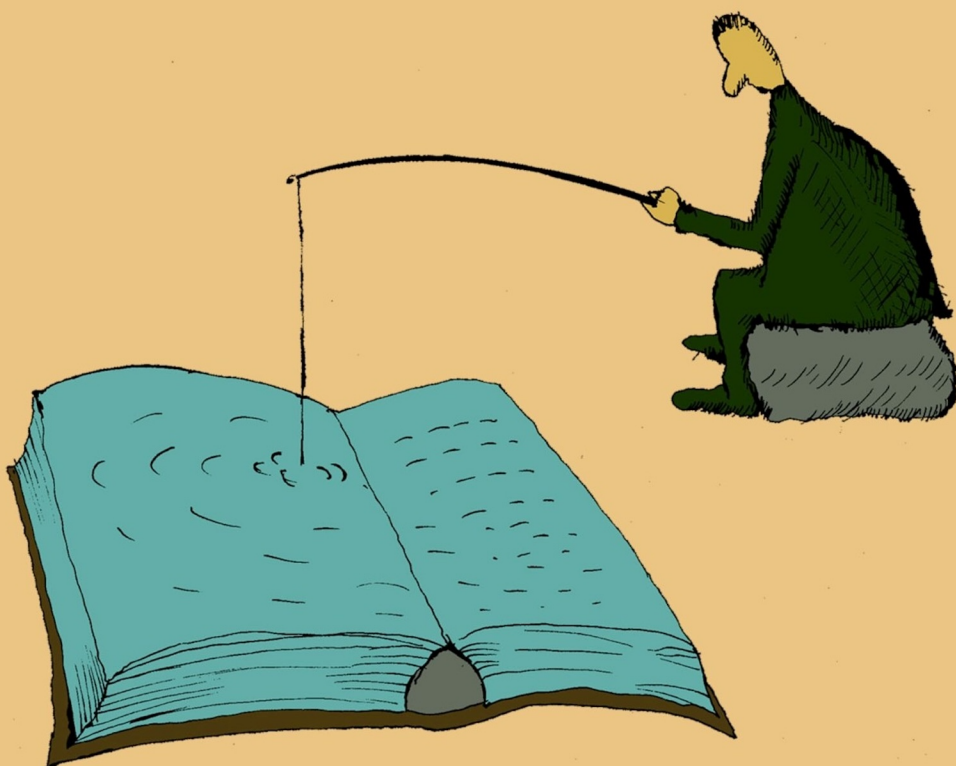


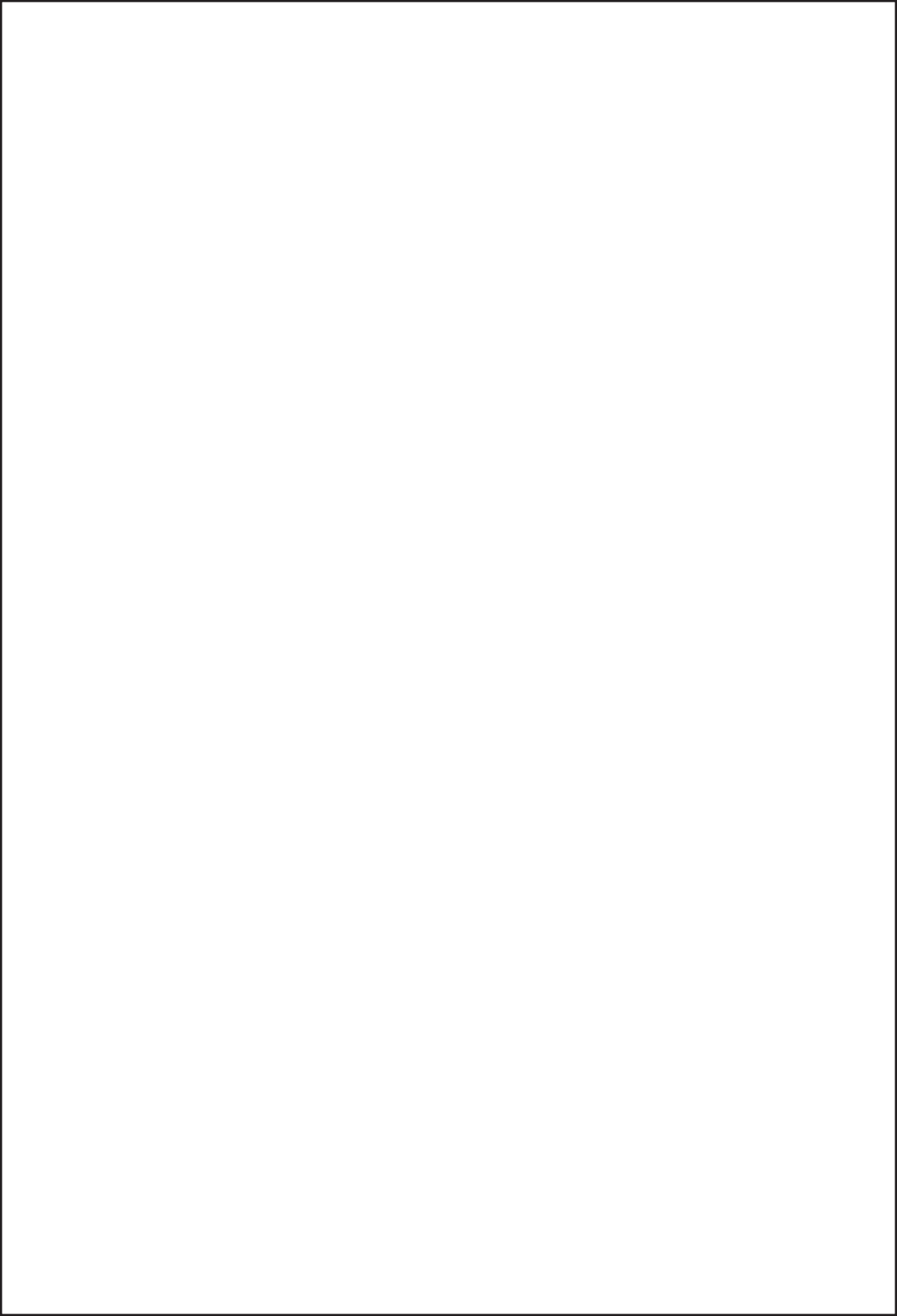
کاکه تیغون در مسیر تاریخ

● گزینۀ طنز

● کاکه تیغون







کاکه تیغون در مسیر تاریخ

مجموعه طنز منشور

کاکه تیغون

نام کتاب: کاکه تیغون در مسیر تاریخ

نویسنده: کاکه تیغون

گونه اثر: طنز منثور

ناشر: بنیاد انتشارات پرنیان - بنیاد انتشارات عازم

تاریخ: زمستان ۱۳۹۰ خورشیدی

ویرایش و صفحه آرایی: محمدکاظم کاظمی

طراح پشتی: محسن حسینی

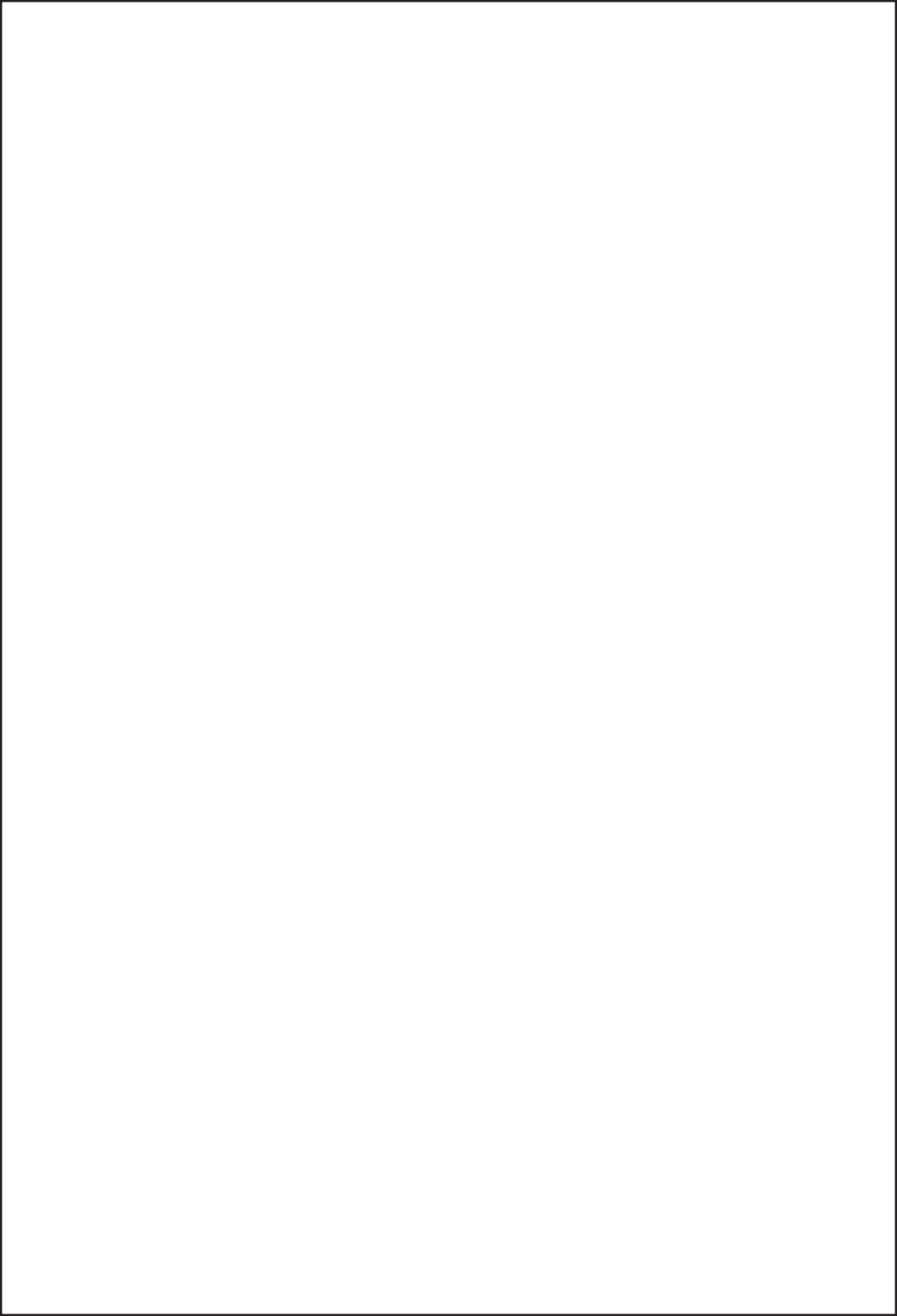
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

جای چاپ: انتشارات عازم - کابل

طنز رفیق آزادی است	۹
رنگ و بی‌رنگِ فرنگ	۱۵
یادداشت‌های جهنم	۴۱
عریضهٔ خالی و وادی خاموشان	۵۵
بدایع الاشارات	۶۳
کاکه تیغون در فرنگ	۷۵
پیام‌های قرن بیست و یکمی	۹۳
کاکه تیغون در آینه	۱۱۳
چُرت‌نوشت‌های یک مادرِ مُراد	۱۱۹
چگونه مسئله افغانستان حل می‌شود	۱۲۳
سیکباران ساحل‌ها	۱۲۷
در محضر استاد	۱۲۹
کرم‌ها	۱۳۵
فرمان ملا محمد عمر به مناسبت روز والنتاین	۱۳۸
روز نام و ننگ	۱۴۰
قانون جدید مطبوعات	۱۴۲
بچه زاییدن کرزی و دختر زاییدن پارلمان	۱۴۵

- ۱۴۸ چرا مایکل جکسون زن افغان نگرفته است؟
- ۱۵۱ آقا! کمی عقل
- ۱۵۳ کاکه تیغون در مسیر تاریخ
- ۱۵۶ زنده باد اهل قبور
- ۱۵۹ فرار مغزها
- ۱۶۱ گزدم گزیدگی تاریخی
- ۱۶۳ موسیقی که به کس توهین نمی کند
- ۱۶۶ جهان ما
- ۱۶۸ در المپیای روزمرگی
- ۱۷۰ ارزش های لرزنده، ورزش های ارزنده
- ۱۷۳ بکس قدیمی
- ۱۷۶ سرنوشت خرها پس از انتخابات
- ۱۷۸ تروریست شناسی های مجانی
- ۱۸۰ ماجرای سیاسی یک سگ
- ۱۸۲ بانو! فقط یک شوخی بود
- ۱۸۵ خوردن سوگند به از خریدن اسپند
- ۱۸۷ از دو حالت خارج نیست
- ۱۹۰ جنگ موسیقایی
- ۱۹۲ معجون ابوالهول
- ۱۹۵ اگر سیل از پاکستان به افغانستان بیاید
- ۱۹۷ کاکا! تخم داری؟
- ۱۹۹ تسلیت
- ۲۰۱ عاقبت به خیر
- ۲۰۲ نوای خوش
- ۲۰۴ ارزش های زیرزمینی
- ۲۰۶ احوالات شخصیه یک اقلیت عظیم

- نام و ننگ ۲۰۷
- ما زنده، جهان زنده ۲۰۸
- عرفان روسی ۲۰۹
- شیرینی تلخ ۲۱۰
- نتیجۀ مهم ۲۱۱
- عجب تساهلی ۲۱۲
- تقلید ۲۱۴
- وحدت ملی ۲۱۵
- جادهٔ یکطرفه ۲۱۶
- حدودالعالم ۲۱۷
- خشم ۲۱۸
- انتخاب با ماست ۲۱۹
- آدرس خدا ۲۲۰
- شش جهت بی کسی و من تنها ۲۲۱
- نوآوری ۲۲۲
- آدرس لبخند ۲۲۳



طنز رفیق آزادی است

امروز جهان با هر چه بیگانه شده باشد، با طنز بیگانه نشده است و اگر شما بر ما خُرده نگیرید، می‌گوییم که همین امروز، جهان طنز آشنا تر از هر روز دیگر است.

دلایل این طنزآشنایی زیاد است: صنعت چاپ، سینما، تلویزیون، رواج کارتون، دموکراسی، آزادی و تازه‌ترین این‌ها اینترنت. به این لست مختصر می‌توانید بیفزایید و یا هم از آن بکاهید. در ادعای ما ولی تغییری نخواهد آورد.

امروز دو چیز بیشتر از هر چیز به طنزآشنایی ما دامن می‌زند: یکی آزادی و دیگری اینترنت.

رابطه میان طنز و آزادی یک رابطه عادلانه است و این عادلانگی برمی‌گردد به نیاز هر دو به یکدیگر. همان‌گونه که آزادی می‌تواند به شکوفایی طنز کمک کند، طنز نیز می‌تواند در ایجاد و تداوم آزادی مؤثر باشد. شک، جوهر طنز است و راه دراز آزادی به این شک سخت نیازمند. آزادی

طنز نیست؛ طنز اما آزادی است. گذر در مسیر دشوار گذر آزادی، ضرورت به سنجش و بازنگری و قبول و رد حرفها و عملها دارد. بدون شک کردن در حرفها و عملها، گفتن از راه و کژراهه و بیراهه چندان دور از گمراهی نیست. امکان سنجش حرفها و عملها تنها در ساحل هزار و یک رنگ رودخانهٔ یک‌رنگ آزادی ممکن است و بس. طنز در این ساحل، سرزمین مخصوصی است که در آن هر کس به خود و به هر کس و هر چیز دیگر، از پشت یک عینک ویژه نگاه می‌کند. شک، ولی در قانون اساسی این سرزمین درج است. شک کردن در بسا حالات نوعی خطر کردن است؛ خطر کردنی که گاه به قیمت آزادی تمام می‌شود. تضمینی که برای بقا و تعالی این سرزمین مهم است، چیز دیگری نیست جز آزادی.

طنز و آزادی، هر دو، دست هم را برای ادامهٔ زندگی هم می‌گیرند و رد و تأیید از جانب هم را مجاز می‌دانند؛ چون دانسته‌اند که ضرورت تساهل در دوستی بیشتر از ضرورت تساهل در دشمنی است.

ظاهراً اما انتظاراتی که آدمها از آزادی دارند، بیشتر از انتظاراتی است که آزادی از آدمها دارد. برای یافتن تناسب و توازن میان این انتظارات هم که باشد، ضرور است که دم جولان آزاد طنزآفرینی را به عنوان یک کتلیزاتور خندان بگیریم. در دنیای امروز این کار چندان مقدور هم نیست و این از اثر ایجاد یک صفحهٔ نو بر صحیفهٔ روزگار است، یعنی انترنت.

انترنت مانند خط‌کشی است که با آن، هیچ نقطه‌ای در این دنیا نمانده است که با هر نقطهٔ دیگر وصل نشده باشد... او برای وصل کردن آمده...

در گذشته‌ها این جهان فقط برای بزرگان کوچکی می‌کرد. از گالیله بدین سو اما جهان برای دیگران نیز کوچک‌تر شد. امروز برای آن که بدانی جهان خیلی کوچک است، نباید حتی بزرگ هم باشی. انترنت مرز نمی‌شناسد. حدود و شعور برای آن معنا ندارد. در انترنت می‌توان صدای پای آزادی را تعقیب کرد؛

تولد و قتل آن را شاهد بود؛ ندای به خون خفته آزادی را باور کرد. در انترنت می‌توان طنزها را نوشت، دید، خواند و شنید. انترنت خنده طنز را با همه قسمت می‌کند. تلخی آن را انکار نمی‌کند و مولاناوار «هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو» را بر ذهن‌ها و زبان‌ها پخش می‌کند. انترنت بر مرزهای خنده‌آور می‌خندد. طنزهایی که از این مجرا سر بر می‌آورد، ذهن‌های آسانگیر را شاید تنبل می‌سازد، ولی ذهن‌های سختگیر را تعالی می‌بخشد. انترنت برای جامعه‌ای که حرفهایش در طنزها و طنزهایش در سینه‌ها انباشته شده است، چون آب حیات است.

هر قدر جهان کوچک‌تر می‌شود، ضرورت به آزادی بزرگ‌تر می‌شود. ذهن‌های کوچک، بزرگی آزادی را بر نمی‌تابد. آزادی بزرگ است و در آئینه کوچک نمی‌نماید. و طنز رفیق آزادی است، زیرا می‌داند که در نبود آن، چیزی جز عینک شکسته نخواهد بود. پاسداری از طنز پاسداری از آزادی است.

و اما بعد، از آن روزی که ما هیچ آشنایی با کامپیوتر و هیچ دسترسی به انترنت نداشتیم، سالهای زیادی نمی‌گذرد. در دنیای مجازی، یتیمی بودیم ناشناس و آواره‌ای بودیم بی‌پلاس. وقتی چشمک کنجکاوی اولین بار چشم ما را بر روی انترنت گشود و نام نامی خود را در خلأ بی‌نشان ولی به صورت رنگه بر روی مانیتور مشاهده فرمودیم، از فرط احساسات مستهجن و بی‌ادبانه، یکباره شاخ درآوردیم. بعداً یک مقدار ضعف نمودیم. پس از آنکه فرصت دست داد بسیار تعجب کردیم و سرانجام که عقل ما به جای آمد، احساسی به ما دست داد که دیگران نام آن را «خوشی» و ما خود، «خوشحالی» گذاشته‌ایم.

بعد از برهنه‌جویی‌ها و جست‌وجوی درازدامن لاقبایان، کم‌کم که چشمه نادیدگی‌ها خشکید و حرص و آرزو جویی‌ها ته کشید، دیگر برای ما روشن شد که یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم.

تاثیر آزادی بیان لامذهب و هر نوع آزادیهای چشم‌نواز دیگر، کار خود را

کرد و ما را از راه اینترنت میخکوب جاه و جلال خود نمود و چنان شد که ما در مانیتور خیره شویم و مانیتور در ما نشستیم و نشستیم و گذشت عمر را بهایی ندادیم تا درد کون و کمر از درجه صغری به مرتبه کبری عروج نماید؛ و تا در مقابل این خلعتِ اینترنت داد، قلمرو فرمانروایی ما در غرب تا جنوب آسیا و در شرق تا دارالخلافه واشنگتن وسعت یابد.

از آن جایی که از این مسیر خروشان مقدار زیادی آزادی دیداری و شنیداری نصیب ما شده، ما هم به قصد دامن زدن به دسیسه گسترش انواع آزادی، شروع کردیم به نوشتن عرض الحال. البته که عرض الحال را در زبان قرن بیست و یکمی به نامهای «وبسایت» و «وبلاگ» و «فیس بوک» و «ستون ثابت» و چنین نامهای یاد می کنند که از متاع بازار اینترنت، سهل الوصول ترین آنهاست. آنچه از ما پیشتران ابداع کرده اند مثل روزنوشت و گاهنوشت و چنیننوشت و چناننوشت، در واقع جز همان عرض حال فقیرانه و قدیمانه و خاک خورده خود ما نیست که به برکت شرایط، به رنگی دیگری درآمده است.

کار کسی که وبلاگ می نویسد، بی شباهت به کار عریضه نویس نیست که هم باید نامه بنویسد و هم عریضه و هم چندتا چیز دیگر. وبلاگ نویس نیز باید هم میرزایی کند و هم ملایی. هم زمینی بنویسد و هم هوایی.

ما نیز در وبلاگ خویش چندی جانب خلق الله کیپوردفرسایي کردیم و به گفته مولانا جلال الدین جهانی - بلی، جهانی! - طیب جمله علت های خود را در این خانه جستیم و از برخی علت ها گفتیم. عرض کاکه تیغون فقط همین است که از او جز گفتن و نوشتن نیاید و کارهای کلان او را نشاید.

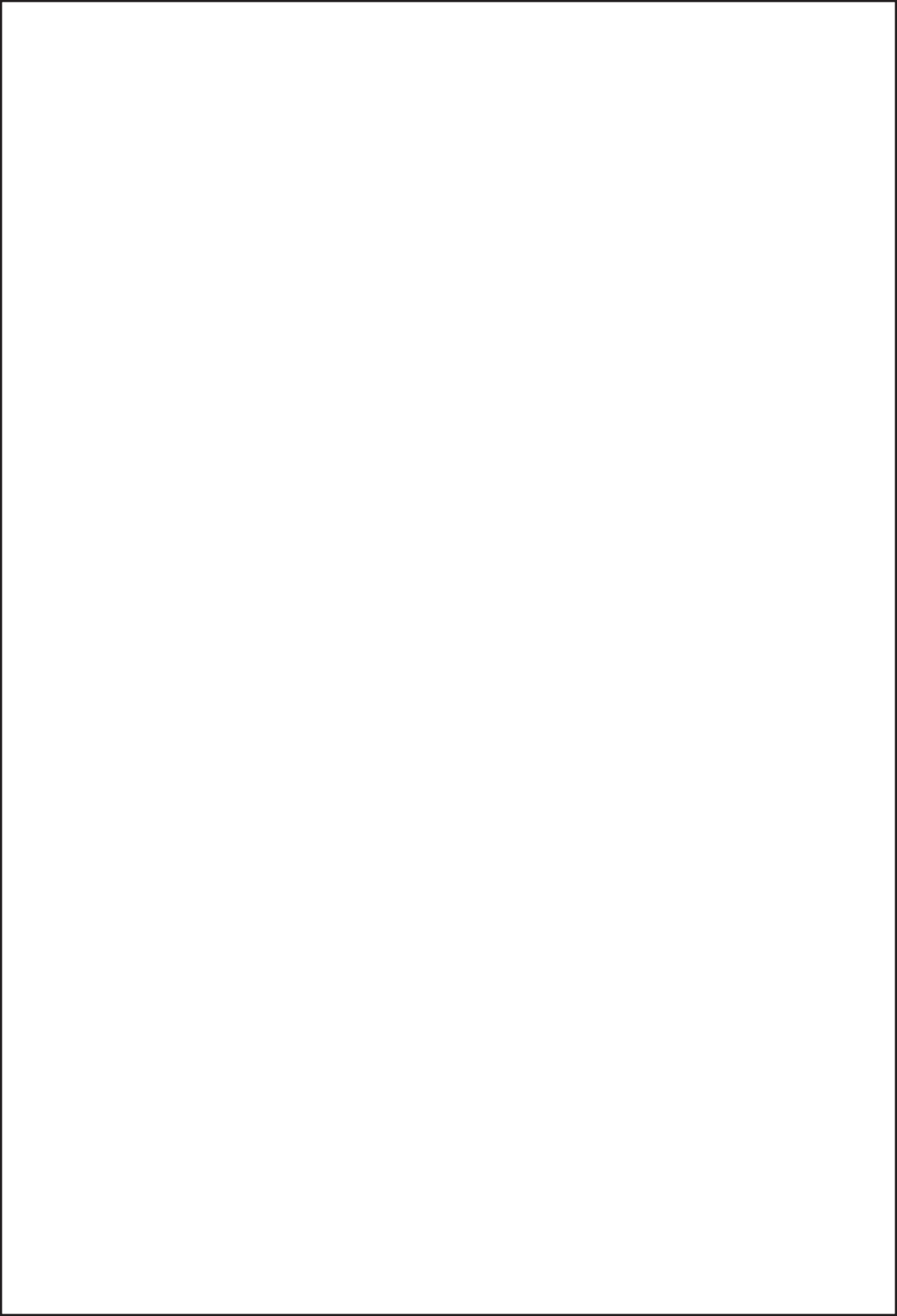
و اما بعد، «کاکه تیغون در مسیر تاریخ» گزینه نوشته های ماست که پیش از این در وبلاگ کاکه تیغون و در وبسایت ها به نشر رسیده است. در ذیل نوشته ها پیام هایی از خوانندگان را که گمان کردیم برای شما هم جالب است آورده ایم. نوشتن پیام های وبلاگ در کتاب طنز از ابتکارات کاکه تیغون است

که در بهار ۱۳۸۹ خورشیدی با گزینۀ «لبخند شیطانی» پا به عرصۀ وجود گذاشته است. در گزینۀ دست‌داشته نیز مجبور به تحمل این بدعت فرخنده خواهید بود.

قسمت عمدۀ این گزینۀ، نوشته‌های منثور است. اگرچه ما در نظم و نثر ایجاد مزاحمت‌های طنزی می‌کنیم، گمان ما این است که در نوشته‌های غیرمنظوم بیشتر به کاکه تیغونی‌هایی که در ذهن خود داریم نزدیک می‌شویم. برای ما این اعتراف جالب به نظر می‌رسد که اگرچه خود در قدم اول طنزهای منظوم دیگران را می‌خوانیم، در نوشتن برای برهم زدن نظم‌های سؤال‌برانگیز، نثرهای خود را بیشتر می‌پسندیم.

غرور ما هنوز هم اجازه نمی‌دهد تا در آخر این عریضه، بیت به جان برابر خویش را به رخ جهانیان نکشیم:

کاکه تیغون را نخواندی، ای پدر!
رفته باشد نیم عمرت بر هدر



رنگ و بی‌رنگِ فرنگ

سودای سفر

ما از جمله آدم‌هایی هستیم که کمتر سفر و بیشتر فکرِ سفر می‌کنند. از دلهرهٔ خریدن تحفه و سوغاتی گرفته تا دل‌دردی و سهل و قبض معده و تا هیجان رسیدن و انگار کردن شهرداری در شهر خود، مدت‌ها ذهن ما در سودای سفر مصروف فکر نکردن دربارهٔ فکر کردن می‌شود و کار و بارش به حالت تعلیق درمی‌آید.

کیف این حالت بیان‌نشدنی است. هنوز مسهل نخورده، سهولت در کارتان پیش می‌آید. از خیراتِ سرِ سودای سفر، دور خود خط می‌کشید و به هیچ چیز دیگر (بااهمیت و بی‌اهمیت) نمی‌اندیشید و بهانه‌تان هم این است که سفر در پیش دارید. مسلماً کسانی که بسیار سفر می‌کنند بسیار از این دلهره‌ها ندارند. ولی ما که یک عید دگر عید، سر از مرغانچه بدر می‌آوریم، در هاله‌ای از دلهره‌های شیرین و نمکین و تند قرار می‌گیریم و هی به دولِ خود تپ تپ می‌زنیم که، ای مسافر همیشه‌گی، شاید هم سفر آخربنت باشد و ممکن که این مصراع را دیگر هیچ وقت باز نشنوی: «رفتن و آمدنت آمد و رفت دگری است»

یک سفر کامل از دید بزرگان فانی شامل دو جزء فناناپذیر است: رفتن و

برگشتن.

در عصر وبلاگ نویسی متأسفانه که برداشت‌های بزرگواران گذشته دیگر به نرخ کاه هم به فروش نمی‌رود و اصلاً برگشت‌ناپذیر تلقی نمی‌شود. از همین خاطر یک جزء سومی به اجزای اصلی سفر اضافه گردیده که همانا نوشتن در مورد سفر است، ولو برق‌آسا و بخیلانه و مختصر باشد.

سفرنامه‌نویس خوب به گفته گالیور کسی است که سفرهای خوب به جاهای خوب کند که در آن جاها گپ‌هایی باشد که نوشتن آنها خود نیز گپی باشد. وگرنه سرنوشت او به سرنوشت کاکه تیغون شباهت پیدا خواهد کرد.

ترتیب سفر

در اثر تجاربی که از سفرهای خود به فرنگ پیدا کرده‌ایم، احساس کردیم هر قدر به کابل نزدیک‌تر می‌شویم، همان قدر از هامبورگ دورتر می‌شویم. آفرین به این نکته سنجی! پس این نکته غلط ثابت شد که گویا غرب آدم را نفعه می‌کند.

ما مردم وقتی سفر نمی‌کنیم، کار می‌کنیم و وقتی کار نمی‌کنیم می‌نشینیم عقب کامپیوتر؛ دست به دامن انترنت شده و هی میدان و طی میدان، به دعای فقیران و دم قلندران سفرهای مجازی می‌کنیم و انترنت بازی.

دنیای عجیبی است. آن‌هایی که انترنت دارند نمی‌دانند که داشتن استعداد چقدر مهم است. آن‌هایی هم که استعداد دارند نمی‌دانند که داشتن انترنت هم موهبتی است. یک ماهی که در سفر بودیم، چیزها بود برای نوشتن، ولی چندان دسترسی به انترنت نبود. وقتی هم که به هامبورگ بودیم، دسترسی به انترنت بود اما گپی نبود که بنویسیم تا دیگران را نیز شریک جرم خود بسازیم، لااقل با خواندن آن.

یک ماه مکمل را با چنین بهانه‌گیری‌ها گذشتانیدیم. راستش قلم به هیچ سوراخی فرو نرفت که چیز جالبی از آن بیرون بکشد. در مقابل وقتی بکس ما را در میدان هوایی کابل تلاشی می‌کردند، سربازی پرسید: «اجازه است سوراخ کنیم؟»

دروشی در دست داشت و در آن جایی از بکس که فکر می‌کرد باید آن را فرو
برد، فروبرد و بعد نوک دروش را به زبان زد و چشید و گفت: «بیرون بکس سوراخ
نشده!»

بعداً شنیدیم که روز قبل دو نفر را که مواد مخدر در بکس خود داشتند در میدان
هوایی دستگیر کرده بودند. شکر کردیم که مواد مخدر در بکس آن‌ها یافت شده بود،
ورنه معلوم نبود که دروش آن سرباز کجاها می‌کرد.

معلوم است که ابتکار از جنبه‌های قوی شخصیت ما نیست و آن سرباز هم به
قرینه گمان می‌کرد که هر چه باشد باز هم در بکس است و باید مؤمن از یک سوراخ
دو بار گزیده شود. به هر حال خدا فضل کرد که سوراخ در بکس ما ایجاد شد و این
فرصت مردافکن پیش نیامد که سوراخی به سوراخ‌های شرعی خود ما بیفزایند.

در برگشت چهار بار بکس ما را باز کردند. کشوری که برای ورود به آن ضرور
نیست عضو ناتو باشید، هنگام خروج کمی سختگیری می‌کند.

سرباز جوانی که قبل از ورود به ترمینل میان وسایل ما جستجو می‌کرد، وقتی
چشمش به چند تا کاندوم افتاد، با پوزخندی گفت: «هه، هه، هه. برادر! از آن چیزهای
دیگر نداری؟» هدفش را نفهمیدیم. اگر شما به جای من می‌بودید می‌دانستید مقصدش
چیست؟ با وجود این کوشش کردیم برایش بفهمانیم که چون در فرنگ تجاوز جنسی
بسیار است، برای حفاظت جان خود کاندوم‌ها را آورده‌ایم که اگر ناموس را از دست
دادیم لااقل از امراض جنسی در امان باشیم. برایش گفته نمی‌توانستیم که «عزیز! برو
یک بار نوشته‌های بزرگان را بخوان که در مورد قضیب‌سالاری چه‌ها که نگفته‌اند.»
چون می‌ترسیدیم با شنیدن کلمهٔ قضیب فکر کند یکی از عرب‌های بن لادنی هستیم
که قصد انتحار افغانی دارد.

کارشناسی

در دکان سلمانی نشسته و در آینه به سوی چهرهٔ مبارک خود می‌نگریم. استاد با

مهارت - البته از نوع کابلی آن - به آراستن و پیراستن پرداخته و زلف‌های پیچی شده را بر باد می‌دهد. تمام وقت زیر لب غم غم می‌کنیم:

سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی

که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی

استاد به زبان حال می‌گوید «ای مردک که نه نکو روی، نه نکو خوی و نه نکو

مویی، این چیست که زیر لب همی گویی؟»

هرچه است نوع آرایش مو با ناسیونالیزم کاملاً بی‌رابطه نیست و از دار و ندار معنوی، مثلاً نوع پاسپورت و دیگر افتخارات پنهانی، جاسوسی می‌کند. روزی از روزهای وصل در همین فصل بود که برای انجام کاری به مردی چیزی می‌گفتم. رو به برادر ما کرده گفت: «به او بگو که...» خواستیم مستقیماً افتخار هم صحبت شدن با او را پیدا کنیم، باز به برادر ما گفت: «به او بگو که...» گفتیم: «کاکا! چرا با خود ما گپ نمی‌زنی؟ مگر به زبان تو صحبت نمی‌کنیم؟» با تعجب به سوی ما دیده به برادر ما گفت: «عجب! خاک کابل خو هیچ دَرویش نشیسته!» وقتی این را به مادر ما قصه کردیم، گفت «مردم از آرایش مویتان می‌فهمند که خارجی هستید.»

در دکان سلمانی مثل هر جای دیگر کابل رادیو روشن بود. گهی ساز و گهی آواز و گهی سلادِ هر دو را پخش می‌کرد. نوبت مصاحبهٔ یکی از اعضای حکومت رسید که ضمن گپ‌ها گفت «بندر کراچی یگانه بندر بحری قابل دسترس برای کالاهای افغانی است و دولت می‌خواهد از این انحصار رهایی یابد.» یکی از مشتریان که مثل من، زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست نشسته بود، با شنیدن آن قسمت مصاحبه با صدای بلند گفت: «مردم نانِ خوردن را ندارند، دولت در غم کالا مانده است!»

با این مقدار زبان‌دانی و موشکافی و نکته‌سنجی بود که زبان‌های سرخ، سر سبز بر باد می‌داد و در کارهایی کارشناسی می‌کرد که هفت کوهٔ سیاه با آن فاصله داشت. تعداد کارشناسان هر رشته چند مرتبه بیشتر از تعداد فرشته‌های نگهبان ناتو بود.

های هوی

یکی از بحث‌های آتشین که داخل شدن در آن ریش آدم و داخل نشدن در آن، دُم آدم را می‌سوزاند بحثِ گفتن و نگفتن دانشگاه و پوهنتون بود. از سنگین‌وزن‌ترین عضو کابینه گرفته تا معذورترین مأمور دولت و از برخی آتش‌نفسان دُرگویی تا بادپیمایان هرزه‌پوی، حرف‌هایی در این مورد می‌زدند که لاف در غربت و گوز در مسگری نیز برایشان پشت دست می‌شد.

قرار پژوهش‌های قابل تأیید خود ما، تنها کرها و گنگ‌ها در این بحث علمی و سراپا غیرسیاسی‌شده اشتراک نکرده بودند. باقی حدود ۱۰۵ فیصد نفوس ساکن بر روی زمین و چیزی بیشتر از ۱۰۰ درصد نفوس خفته در زیر زمین، همه شمشیر کارشناسی به کمر بسته بودند.

بر اساس برداشت‌های مجمل الاستراتیژیک برخی کارشناسان دانشگاه‌گریز و پوهنتون‌ستیز، علت‌العلل تمام عقب‌مانی‌های ده‌هزار ساله تاریخ پنج‌هزار ساله ما، گفتن و نگفتن همین دو کلمه مبارک و منحوس - نظر به طرف بحث - می‌باشد.

درک این معمای غیرسیاسی برای یک «آی کیو»ی معمولی مثل آی کیوی ما خالی از مشکل نبود که چگونه در کشوری که چندان کاری صورت نمی‌گیرد، هر کس کارشناس می‌شود؟ این گپ را به هیچ حيله نمی‌شد که در طومار طویل خدمات امریکا با جامعه جهانی‌اش برای محو کشتن کوکنار و کشتن تروریزم پیوند زد؛ طوماری که به هر حال طویل‌تر از یک بسته کاغذ تشناب است.

بحث دانشگاه و پوهنتون چنان جهانی شده بود که اگر شما به تکی نشسته و تقاضای می‌کردید شما را به زایشگاه ببرد، مستقیماً به دانشگاه می‌برد و یا اگر می‌خواستید به زیژنتون ببرد، مستقیماً به پوهنتون می‌برد.

شاید به دلیل قلت تشناب و نمی‌دانیم چی آب دیگر بود که یگانه جای مناسبی که بسیاری‌ها برای رفع حاجت کردن یافته بودند، دهان باز طرف مقابل بود و جای این «طرف»ها هم به بسیار آسانی تغییر می‌کرد.

این کج‌بحثی‌هایی که عقل‌های سلیم را پشت نخود سیاه می‌فرستاد، از کتابخانه تا آشپزخانه و از کناراب تا پارلمان، دست از دهان بیکار مردم بر نمی‌داشت. اگر دانشگاه می‌گفتید، پوهنتونیان بر می‌آشفتند و از هم‌گپ‌شدن با شما سر باز می‌زدند؛ اگر هم پوهنتون می‌گفتید، دانشگاهیان را خشمگین می‌ساختید و خود را از صحبت با آنها محروم.

ما - فراری مارگزیده و کور جهان‌دیده - کوشش می‌کردیم که توازن را نگاه داریم و به اقتضای مکان این یا آن واژه را به کار ببریم. از کسی که بعد از سالها اقامت در اقالیم عقل و دانش، یگانه تحفه‌اش بردن چند تا کاندوم به سرزمین اجداد ماجد آریایی‌اش باشد، انتظاری بیشتر از این هم نباید داشت. شاید از برکت همین وقت‌شناسی بود که به زیارت دانشگاهیان نایل آمدیم و چون در هشتم مارچ مصدر خدمت شایانی دیگری نشده بودیم به دست‌بوسی استادان جوان دانشگاه، خالده فروغ و منیژه باختری رسیدیم و از گرم و سردی که استادانه تهیه فرموده بودند، بهره‌ها بردیم و با خاطر آسوده خوردیم و پی‌بردیم که اوضاع دانشگاه آن‌چنان که آوازه بود که بد است، نیست.

یاد ما هست که چند سال قبل وقتی خالده فروغ و وحید وارسته ما را مهمان کرده بودند اولین کاری که کردیم از سفرهٔ رنگینی که فقط برای یک مهمان تهیه شده بود عکس گرفتیم. در هامبورگ خالهٔ پیچه‌سفیدی داریم که همچون ما، عمر را در غفلتِ غربت به سر برده است. وقتی عکس دست‌رخوان مهمانی را برایش نشان دادیم باورش نمی‌شد که در کابل آن‌قدر غذاهای رنگارنگ پیدا شود. گفت: «به خدا وضع افغانستان آن‌قدر که می‌گویند، خراب نیست!»

کسی از کسانی که نمی‌دانم با ما چه رابطهٔ خویشاوندی داشت همیشه برای مادرم می‌گفت: «آرزو دارم روزی بتوانم مثل همین پسرت (با اشاره به من) بادنجان رومی را به کیف و مزه بخورم.»

همین کاکه تیغون خود ما می‌فرماید: «قدر کاه بدان که قدر کوه هر کس داند!»

مبارزه

شنیدیم استادان دانشگاه اعتصاب کرده بودند. تقاضا داشتند معاشاتشان زیاد شود. محض از روی تصادف آغاز اعتصاب با شروع درسه‌ها مقارن بود. در ملک خداداد افغانستان از زمان نظام‌الملک بدین سو چنین رواج است که چند روز آغاز را در مکاتب و دانشگاه‌ها، برخلاف روزهای آغاز نامزدی، جدی نمی‌گیرند. هر که آمد، خوب نیامد، حرفی نیست؛ زیرا روزهای اول است و گپی برای فراگرفتن نیست. جنگِ شدیاری، سرِ شدیاری، در هر جا و هر وقت یکسان تعبیر نمی‌شود.

از تصادف بالیبودی که در همان روزها، برای چند تا پرفیسور اعتصاب‌کننده که از پیشوایان مبارزه بودند پروژه‌ای از وزارت تحصیلات عالی داده شد و این بدان معنا بود که در کنار معاش ماهانه، یکی دو هزار دالر نیز تا ختم پروژه دریافت خواهند کرد. به صورت اتوماتیک این عمل وزارت معنای ختم اعتصاب را از جانب بزرگان داشت و همان بود که بر خلاف آخرِ خوشِ فلم‌های هندی، زلف‌ها پس گوش شد و اعتصاب فراموش.

ولی یکی از نام‌آوران دیگر که در همان روزها دست به اعتصاب غذایی زده بود پروفیسور صدیق افغان بود. ایشان دانشمند ریاضی فلسفی جهان هستند - که ما نمی‌دانیم چیست - و برای خود دم و دستگاهی دارند و در عرصهٔ ریاضی فلسفی، چیزهای می‌گویند که از الخوارزمی تا کاکه تیغون، نه کس گفته و نه هم از شاءالله بعداً خواهد گفت. مای حقیر دو سه بار کوشش کردیم که راه خود را در گمگشت‌گاه‌های گفته‌های او پیدا کنیم و در معانی مادی و معنوی ارشادات او خود را خرفهم سازیم ولی گویا برای ما خاکیان آن نکته‌ها اصلاً قابل هضم نبود و باید منتظر حشر معانی بمانیم. شما اگر لااقل در آسمان اول هم آشنا و دوستی نداشته باشید از درک لطافت لطایف آن یگانهٔ روزگار عاجز می‌شوید.

ایشان در اعتراض به اعتراضی که کشورهای اروپایی بر دین اسلام می‌کنند (دنمارک و هالند) قریب به سه هفته دست به اعتصاب غذایی زد. یکی از تعبیرهای

ریاضی فلسفی او که دوستان حکایت کردند: «از بزرگان دولتی کسی با او همصحبت می‌شود و از افاضات ایشان استفاده می‌کند و می‌پرسد که در شمارهٔ موترش عدد هشت و چهار است. از نظر او چه حکمتی در این شماره‌ها نهفته باشد.» ایشان می‌گویند: «بر شما در هشت سالگی از جانب چهار نفر تجاوز جنسی شده است.»

تر و خشک

خشکسالی از گنج‌های شایگان این سال‌هاست. کاریکلماتور بازسازی. تو گویی آب در چشمهٔ خضر، می در جام خیام، تف بر ریش کاکه تیغون و گوز در کون اسماعیل سیاه نمانده بود. آب‌های روی زمین شاید که منحصر می‌شد به آبروی بزرگان و خوبان و از ما بهتران. در هیچ گنداب دیگری نمی‌توانستی سراغ از فراوانی آب بگیری. جز شعرِ تر که گاه و بیگاه اینجا و آنجا از دیگران می‌شنیدیم که شنیده‌اند، دیگر هرچه بود خشک بود. چندین بی‌بهاری گذشته بود که مردم در حسرت شنیدن این آهنگ بودند:

وقتی باران بیاره عطر زمین بلند می‌شه...

زمینی که ما در موردش مغرورانه و داواطلبانه سروده بودیم:

جز خاک در این کشور پر خاک نخوردیم

خوردیم، مگر این همه بی‌باک نخوردیم

این بیت را پیش از دیدار با سمیع حامد ساخته بودیم. او از کسی یاد کرد که گویا تحقیق کرده، هر که در کابل فلان مدت زندگی کند، از راه تنفس هوا، فلان مقدار گه را با گرد و خاک نوش جان می‌فرماید. برای تسکین خاطر خود بگوئیم که فکر می‌کنیم آن مقدار هنوز به کیلوگرام نرسیده بود.

علمای خاک شناسی (دقیق‌تر آن خاک‌شناسی) علت موجودیت این رستوران مفت را رواج قضای حاجت کردن در فضای آزاد کنار جاده‌ها و دیوارها و درخت‌ها و گل بته‌ها و هر چیز ساکن دیگر می‌دانستند. «انسان خاکی» شاید که بهترین مصداق خود

را در کابل عزیز پیدا کند.

در کشوری که قرار آمار بانک توسعه آسیایی حد اوسط بیکاری چهل در صد باشد اگر در این عیش را هم بر مردم آزاده ببندند، دگر چه کاری برایشان می ماند که مفت و مجانی قادر به انجامش باشند؟

اثر این «خاگ»ها البته که بر شاه و گدا، کاردار و بیکار، «دولتی» و «ملتی» یکسان بود. ما ملتی ها که هیچ وقت ادعایی نداشته ایم، ولی پس از این همه خاگ خوری، کسانی که هنوز امید پاک گویی و پاک اندیشی و پاک خوری از برخی خاکیان دولتی داشتند، عمر خود را بیهوده تلف می کردند، زیرا علما گفته اند: «آنچه خاکِ گه تواند، خاکِ کُه نتواند.»

بی آبی ها چون مردم را به تنگ آورد، مقامات از راه تلویزیون آنها را در یکی از روزها به استدیوم ورزشی دعوت کردند تا به امامت یکی از بزرگان دولتی نماز استسقاء بخوانند. خواندند، اما باران نیامد. گویا نمازی که با اذان دولتی ادا شود مستجاب نیست. سه هفته بعد که معلوم نبود مردم چه می کنند باران آمد. لباس های مکتب برادرزاده ما را شسته بودند به این امید که فردا خشک می شود. چون باران متواتر می بارید و آفتاب از ترس ترشدن پنهان شده بود، لباس ها خشک نشد و آن کودک بیگناه به خاطر داشتن دامن تر، یک روز به مکتب نرفت.

برای ما که از هامبورگ باران خیز آمده بودیم، این گپ، دنگ دنگ زنگ های مکتب را در گوش ما به صدا درآورد. با چه چیزهای کوچکی که نظم زندگی بر هم نمی خورد! لباس ها را به این امید شسته بودند که دو سه ساعت بعد (مثل هر روز دیگر در آن فصل) خشک می شود. نشد.

چه شترها که در مثنوی زندگی مردم به توکل رها شده بود و کمتر کسی می گفت که با توکل زانوی اشتر بند. آدم باید بسیار خوشبین باشد تا بداند که بدینی ضروراً فقط نقطه مقابل خوشبینی نیست، بلکه نوعی دید به زندگی است که در آن، نفس دید به مراتب مهم تر از خود زندگی به شمار می رود.

هوایی شدن

برای آدمی مثل ما که از مفلسی، کیک‌های ماده در جیبش به غفلت فرورفته و کیک‌های نر منتظر شکوفه کردن درخت‌های دالری ملل متحد است، ارزان‌ترین راه رسیدن به فرنگ از سرزمین آفرینش «خر برفت و خر برفت» مولانا می‌گذشت. بانگ بادآورده تقدیر را لیک مفلسانه گفتیم. در تکسی به سوی هتل، بوی آشنایی به مشام ما رسید که سالها بود آن را فراموش کرده بودیم. در کودکی‌ها ما «دستنبو» را «استانبول» می‌گفتیم. وقتی آن شمیم به دماغ ما خورد گفتیم خدا خیر کند. بعد از سال‌ها بوی «استانبول» کودکی‌ها را در شهر استانبول پیدا کرده‌ایم.

با کاوه آهنگ که تلفون به تلفون شدیم، گفتیم از راه ترکیه می‌رویم. عرض کرد «خوب است، هوای عزیز نسین را هم زیارت می‌کنی.» در میدان هوایی استانبول به یاد گپ او افتادیم و از تصادف که چند بیتی نزد ما بود، نیم‌کاره. با دعا به روح عزیز نسین نیم دیگرش را در عالم هپروت، نه ایستاده و نه نشسته نوشتیم و رنج سفر را رنگ طنز زدیم.

در میدان هوایی، عصمت بایزیدی و بوسعیدی ما برباد شد و دیدیم که دیدن زیبا رویان ترکی، خانه پدر کاکه تیغون را خراب کرد. بی‌حکمت نیست که ناظم حکمت و دیگر حکمای یونانی می‌گفتند که در میدان هوایی، آدم بسیار هوایی می‌شود. اصلاً هواهایی به سر آدم می‌آید که ها‌ها. چه بگوییم، هوهو. نه! هی‌هی. ما که با آرزوهای کلان کلان به سوی زادگاه می‌رفتیم، درست در این میدان بود که فهمیدیم، تشبیه پستان به لیمو چرا آب دهن آدم را سرازیر می‌کند. چشم بد دور! آن شب آن قدر چشم شده بودیم و داشتیم، که در بند آن دو چشم لعنتی قدیمی خود نبودیم که نبودیم. با آن که می‌دانستیم حُسن را با طنز ظاهراً هیچ رابطه‌ای نیست، کو آن جرأت که بگویی «جایی که حسن توفان کند، گور پدر طنز»

جدا از طنز تلخ، شباهتی که طنز با حسن دارد این است که هر دو شیرین است. غرق در شیرینی‌های چشم‌نواز، آن چیزکی را که نوشته بودیم و گمان می‌کردیم

چیزهاست، برای یک فرصت سرگردان دیگر در جیب سیبل مانده فرو بردیم.

اگر آن ترک استانبول به دست آرد دل ما را

به خال ترکی اش بخشم به والله نیم دنیا را

اگر چه کاکه تیغون معمولاً در زنبارگی نامرد نامرد است، حسن ترکان استانبولی چنان اختیار او و بند تنبان او را از او گرفت که به یکباره دید در تشناب طیاره نشسته است. بعد از آن، رُخ زدن های هوایی بود و دلبری های فضایی با مهمان داران صغیر هواپیمایی.

سحر، قبل از نیش زدن روشنی، بانگ اذان بیدارمان کرد. گویی گوشزد می کرد در کشوری هستیم که در آن دهان انبان را باید گشود و بند تنبان را باید بست.

غیر از این کارروایی های هوایی، یک گپ جالب دیگر، البته از جنس زمینی، در استانبول واقع شد. پنجاه ایرو را به پول ترکی تبدیل کرده بودیم. وقتی راننده بعد از هفت هشت دقیقه راه زدن، در مقابل هتل از ما پول کرایه را خواست، دیدیم دقیقاً همان پنجاه ایرویی است که تبدیل کرده ایم. گفتیم، «در آلمان اگر دوچند این راه را هم بروید، نصف این پولی که تقاضا کرده اید نمی شود. به ترکی چیزهای گفت. ما مانند یک غریق به هر زبان زنده و مرده که فکر می کردیم وجود دارد و دو سه حرفی از آن را یاد داریم و یاد نداریم، گپ هایمان را تکرار کردیم. او هم دلایل منطقی و فرامنتقی خود را به ترکی پیشکش کرد و با اشاره به ساعت دستی اش، صدایش بلند شد و چهره اش برافروخته.

زبان یار من ترکی و من ترکی نمی دانم

ما دادنی نبودیم و او رها کردنی. از سر ناچاری همچون رهبران ما، به فکر اسلام عزیز افتادیم. مثل کسی که در هر کاری هزار استادی داشته باشد گفتیم «خواجه، مگر مسلمان نیستی؟» جواب رندانۀ او به جواب رعیت مآبانۀ ما شباهت نداشت: «خیر!» یک نه و صد آسان. خدا پدر سنابی را هم بیمارزد که نمی دانیم هوده یا بیهوده می گفت، «مسلمانان مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی.»

سرانجام از بیم لشکرکشی های عثمانی، پرچم سفید برافراشتیم. پس از آن که با

اکراه تمام پول را برایش دادیم، یک بوتل خالی آب را که در موتر داشت با خشم فراوان و گفتن بسیار چیزها که خوشبختانه معنای آن‌ها را نمی‌فهمیدیم، به سوی ما پرتاب کرد و رفت که رفت.

سبحان الله! مشابهت را ببینید. قدرت خداوند است؛ چرخِ فلم تاریخ را دوباره می‌چرخاند. پس از مولانا هم ارتباط ترکیه با افغانستان کاملاً قطع نشده است. کاری که یک تکسی‌ران در استانبول در حق یک فریب‌خورده می‌کند، دقیقاً همان را بنده‌های منتخب و برگزیده‌ او در پارلمان افغانستان در حق چند تا سیاه‌سر و ضعیفه اجرا می‌کنند. تفاوت فقط در این است که سیاه‌سرهای معنای گپ‌های حریفان را خوب می‌فهمیده‌اند. پس آنقدر هم بی‌جا نیست اگر گفته باشند ترک‌ها قدر مولانا را می‌دانند و افغان‌ها زبان او را.

بوتل اندازتی خوبان هرکجا پابنده باد

پارلمان یا کوچه یا هر جا که باشد زنده باد

فردای آن روز که دوباره پول تبدیل کردیم، دانستیم که اصلاً روز پیش در غرفه تبدیل اسعار، نیم پول ما را خورده بودند. مای بدبخت به این فکر که راننده بوتل‌انداز از ما زیادخواهی کرده، جوشنِ جنگِ لفظی بر تنِ ترسانِ خود افکنده بودیم، حال آن‌که او فقط دوچند کرایه معمول را خواسته بود و بس.

شتر در خواب بیند پنبه‌دانه

خواب برای تمام اقوام باستانی به یک سوئی اهمیت ندارد. از اقوام معدودی که فابده ویتامین‌های بی‌شمار این پدیده شگفت را حس کرده‌اند، ما هستیم؛ یکی از پنج‌هزارساله‌ترین اقوام جهان.

ویتامین‌های این پدیده شگفتی‌زا وقتی اثرگذارتر دست به کار می‌شود که کار از خواب زمستانی و خواب غفلت بگذرد و گپ به خواب قرون برسد. ما وقتی به خاک دامنگیر کابل پا می‌گذاریم، راحت‌ترین و درازترین خواب‌ها به سراغ ما می‌آید،

خواب‌هایی که در آن هر چه هست جز بیداری.

نمی‌دانیم در یکی از کدام شب‌های مبارک بود که نظر پیران و بزرگان بر ما شد و واقعه‌ای اتفاق افتاد که پیش از گفتن آن، دهان باز ما تا دقایقی دراز دخول برس دندان را به حریم خویش تحمل نمی‌کرد و تنها و تنها به آب گلاب می‌اندیشید. زهی اندیشهٔ خوشبو. بلی! جورج دبلیو بوش را در خواب دیدیم. کی؟ ها! همین بوشک خود ما که بن لادن گریزپا برای ندیدنش تا کدام غارهاست که نرفته. جورج بوشی که جهان را یازده سپتامبر زده ساخته.

دیدیمش که با خوشرویی تمام می‌خواهد چیزی برای ما بگوید، ولی مای نالایق هیچ علاقه به شنیدن اضافات او نشان نمی‌دهیم؛ بی‌تفاوت به او دور می‌شویم و آن جهانگیر بیچاره به دنبال این جهانگرد آواره، دوان و سرگردان است و می‌خواهد زمین خدمت ببوسد. از او زاری و زبونی، از ما زبان بستن و زرنگی. از او التفات و التماس، از ما لعنت‌فرستادن بر هر گونه تماس و مماس.

چنان صمیمیت نشان می‌داد که گویی در کودکی‌ها هر دو از یک پاچه می‌گوزیدیم. ای وای که آن شب مثل هر شب دیگر عمر خوشبختی ما کوتاه بود:

مثل هر شب عقلم آن شب باز غایب گشته بود

یا که از تدبیر موشان گربه تایب گشته بود

تا به خود آیم بگویم چیزکی، چیزی، گپی

آن عجیبه رفته مولانا عجایب گشته بود

فردا که بیدار شدیم ترسی ما را فراگرفت. می‌دانستیم که حکومت کرسی بسیار پایدار نیست. ترس ما از آن بود که ما را به عوض او تعیین کنند. چه خاکی بر سر می‌کردیم اگر رییس جمهورمان می‌ساختند؟ مسئولیت مرگ و مردن آن بیست و پنج میلیون نفوس چه می‌شد؟ کار طنز چه می‌شد؟ مهمتر از آن کار کاکه تیغونی چه می‌شد؟ احسان الله سلام هم که در این روزها می‌گویند خانه‌اش دختر شده و وقت طنز خاریدن را هم ندارد. به نجیب‌الله دهنزاد که جیب‌های بالا و پایینش پر از لعل بدخشان شده، دست ناصر خسرو هم نمی‌رسد. ما را هم می‌ساختند رییس جمهور! هم

از چپ و هم از راست. از ماست که بر ماست.

گوگل ذهن خود را فعال کردیم و به دنبال پیدا کردن تعابیر مثبت، بر هر جای مشکوک آن، کلیک کردن را آغاز کردیم. توکل شرقی کاری از پیش نبرد. دنبال فرضیه‌سازی‌های غربی افتادیم. دم نقد یگانه چیزی که به عقل سلیم می‌رسید این تعبیر بود: «کار بوش به جنون خواهد انجامید و دست به کارهای کاکه تیغونی خواهد زد.» از آنجایی که کاکه تیغون غیر از طنزنویسی با کدام علم دیگری که منافی اخلاق باشد آشنایی ندارد، قیاس کرده می‌توانید که آدمی مثل بوش به کجاها که باید عروج می‌کرد.

یک تعبیر دیگر هم کاملاً بی‌عقلانه نبود: «کاکه تیغون آدم عاقلی مثل بوش خواهد شد. عیب تعبیر این بود که در عقل نمی‌گنجید که کاکه تیغون تا آن حد سقوط کند.»

با دیدن این خواب انتحاری باید اعتراف کنیم که در عمر خود از هفت سالگی بدین سو چنین گهی نخورده بودیم. با این همه خدا را شکر کردیم که این خواب را در ایران ندیده بودیم، ورنه به دلیل ملاقات خوابی و خیالی با بوش، آنچه را خود بعد از دیدن این خواب خورده بودیم، صدچند آن را بر ما باز می‌خوراندند.

در انتظار اس ام اس

این بار نمی‌دانیم چه هنری از ما سر زده بود که برای خواب ما اتاقی جدا آماده کرده بودند. اتاقی که در آن بتوانیم با تنهایی خود، یار گرما و سرما و قدیم و ندیم هم باشیم. یک گوشهٔ دنج که در آن شنیده‌ها و دیده‌ها را نشخوار کنیم و ناهمواری‌های حضور خود را هموار.

شب اول که خستهٔ راه بودیم، کنایه‌ها و اشاره‌ها را نفهمیدیم. ولی شب دوم طی لبخندهایی که برای ما گنگ و برای همه گویا بود اقرار کردند که اتاق محل جلوس بنده کمی سنگین است. گاه به گاه دوستان شبگرد و نامرئی در آن حضور

به هم می‌رسانند. پروپاگند خانواده آن‌قدر با موازین اروپایی این علم برابر بود که نرمک نرمک دانستیم که تا حال نمی‌دانسته‌ایم که نه تنها دیدنی‌ها، بلکه نادیدنی‌ها نیز دیدنی است.

چه می‌کردیم؟ لازم نبود نام اروپا را پیش افغان‌ها بدتر از آن که شده، بسازیم. آخرین جلوه‌های غیرت را احضار کردیم و دل‌گرگ را بر دل خود بستیم و تقریباً دو هفته اول را از ترس، شب‌ها تا صبح نخوابیدیم. هر آن منتظر شبخون آن شبگردان بودیم تا ما را به جرم غرب‌زدگی و سکونت در بلادِ ادیان منسوخ و دیدن فلم‌های بی‌حجاب و نوشیدن قهوه و تراشیدن ریش و شنیدن صدای پای زنان نامحرم و استفاده از تشناب به جای کناراب و پیام گذاشتن در وبلاگ‌های زنانه، شکم‌لگد کنند.

هر روز که برای چای صبح بر دست‌خوان می‌نشستیم، خُرد و بزرگ منتظر شنیدن گزارش‌های ما از ملاقات با جنیان بودند. کودکانی که هنوز درست نمی‌دانستند نام کاکای آن‌ها که از آلمان آمده چیست، می‌دانستند که جن‌ها را فقط می‌شود در بوتل حبس کرد. گویی آخرین گزارش‌های نشنل جیوگرافیک را قدم به قدم تعقیب کرده بودند.

سخن از تعداد قبایل جنیان نیز می‌رفت. ما بیسوادها در گذشته فکر می‌کردیم این طایفه بیست و یک قبیله است. اما کودکان امروز این تعداد را لااقل به دوچند افزایش داده بودند. دلیل آن آشکار بود. وحدت ملی دیگر در میان جن‌ها نیز وجود نداشت. گویا همبستگی ملی آن‌ها نیز ناسنجیده و شکننده بوده و بر هم خورده است. از این سبب تعداد قبیله‌هایشان افزایش چشمگیر یافته بود.

با آن که شکرانه جز ترس و بیم چیزی دیگری نبود، در تمام مدتی که کاکه تیغون پیراهن عمر را در آن زاویه نامن قبا می‌کرد، هیچ اس ام اس، زیارت برق‌آسا، عبور سایه‌وار و یا سلام آلفرد هیچکاکای از آن‌ها به ظهور نرسید.

در آخر از موقع‌شناسی، تمییز و روان‌شناختی جن‌ها خوش ما آمد و تقریباً با اطمینان گفته می‌توانیم که آن جنیان، جن‌های دولتی بودند، چون با خارجی‌ها عناد و دشمنی نداشتند.

بعد از کسب این تجربه دانستیم که کاکه تیغون در میان اجنه نیز طرفدارانی دارد که در راه مبارزه با تر کردن خشتک، می‌گذارند که به خشکی خشتک بدر برد و باقی سفرنامه به آخر.

مسیحای بالیوود

بسیاری از جنبنده‌های افغان یک آرزو دارند: سفر به هندوستان. این آرزو برای مردها بعد از پنجاه سالگی کشش بیشتر پیدا می‌کند که به اعتراف کشنده خودشان، شصت و شکست‌شان قریب است. زن‌ها بعد از حدود سی و پنج سالگی که به نظر مردها دیگر از دست رفته‌اند و - خاکم به دهن - توانایی راست کردن قامت زندگی و ارزش مشتم‌ومال بندگی را ندارند، ترسنده ترسنده این خیال پلو را در دل می‌زنند.

مسیحای هر افغان بیمار، در نیم قاره بالیوود است.

در خاک خود ما همان «خاک»‌های مفت و مجانی که ما چار و ناچار فرو می‌بردیمش اگر در فلان مقام شریف و بهمان مکان نظیف قرار می‌داشت، حکم بیمه‌صحی را می‌یافت، زیرا بیماران خوش باور و خوش خیال که از دارو و درمان بدور مانده و در فرهنگ نفرت از زندگی و پرستش از مرگ و مردگی به بار آمده بودند، برای شفای هر درد بی‌درمان به بردن و خوردن خاک‌های زیارت‌ها (خورده) دل خوش می‌کردند. ما از زبان بی‌بی‌سی یعنی جبریل اخبار تازه افغانستان و عزراییل دولت‌های آن، شنیدیم که در قندهار، مزار عرب‌هایی که در بمباران امریکایی‌ها در سال ۲۰۰۱ میلادی کشته شده بودند، محل رفت‌وآمد بیماران شده است؛ زیارتگاهی که مردم از خوردن خاک آن امید شفای بیمار را دارند.

هندی‌ها هوشیارانه دانسته بودند که تقاضا برای ایفای نقش مسیحایی آن‌ها زیاد است. به همین منظور دامن شیردروازه و آسمایی را با عرضه خدمات طبی و با ساختن کلینیک مجهز آذین بسته بودند. این درمانکده برای کسانی که دستشان به دهان و پای‌شان به هندوستان نمی‌رسید و از جمع «لاکن از دور می‌کنم بویش» بودند،

هندوستان ثانی به شمار می‌رفت. البته که پامزد و یا حقِ قدم و به گفتهٔ کتاب‌خوانده‌ها فیسِ داکتر در آن کلینیک صد دالر بود. مادرک پیری داریم که جز بیماری و خنده، برای آن بنده نمانده است. کوری و کبودی کرده و صد دالرِ سبزِ سبز را که پسرانش از اتحادیهٔ اروپا و عروسانش از ایالات متحده امریکا فرستاده بودند، تف زده و گره کرده و بر کمر بسته جانب آن کلینیک برده بود، به عزم دیدار دارالشفای هندی‌ها و یافتن اکسیرِ بی‌پیر و شاید جوان شدن و فراموش کردن علت العلل مرض‌ها یعنی پیری.

قصه کوتاه، معاینات مفصل که صورت گرفت، شخص شخیص داکتر هندی مادر ما را بار داد و به ترجمان فرمود: «به این زال بگو که کیسهٔ صفرای او سنگ دارد.» مادر ما که از مدتی بدین سو به سمت پرافتخار «مادر کاکه تیغون» نیز ایفای وظیفه می‌نماید، با یک نظر نیم‌رندانه و یک لپخند نیم‌بند که مانع نشان دادن دندان‌های ساختگی‌اش شود نگاهی چون نگاه داکتران بدون سرحد در بیماران نزدیک به لحد به آن طیب حاذق افکنده جواب داد: «حضورشان عرض کنید که بنده از دو سال به این طرف اصلاً کیسهٔ صفرا ندارم!»

چنان که از مادر کاکه تیغون انتظار می‌رفت، خندهٔ خود را در زمان شرف‌یابی آن طیب هندی پنهان کرده بود، زیرا می‌ترسید اگر بخندد دندان‌های ساختگی‌اش خواهد افتاد. از چنین پسر، همان مادر.

خدا مادرِ حافظ را با آن زاییدنش خیر بدهد که اگر پسر او نمی‌گفت پس که می‌گفت که «دردم نهفته به ز طیبیان مدعی».

در پهلوی طیبیان مدعی، کلینیک‌های شخصی وطنی نیز بسیار شده بود ولی نه آن قدر که لااقل نیمی از دردهای بی‌حساب مردم را درمان بتواند. همان بود که جای خالی درمانگران درس‌خوانده هنوز هم توسط تعویذونویسان روزگاردیده و مردم‌شناس پر می‌شد. این جماعت مبتکر با ظاهر کاملان و باطن شارلاتان روز و روزگاری داشتند که کم از روزگار طیبیان مدعی نبود. هنوز بسیاری از مردم می‌پذیرفتند که با گذشتن از زیر کمان رستم، زن مرد و مرد زن می‌شود. ولی نمی‌پذیرفتند که چند قدم آن سوتر

از زادگاه خودشان در زیر رنگین کمانی دیگر، با جراحی می‌شود واقعاً این کار را کرد. وقتی آدم این خوش‌خیالی را می‌دید، می‌دانست که ندانسته، تعویذنویسان چه را دانسته‌اند که طیبیان ندانسته‌اند.

برای درمان درد مجردی ما، مادر ما از یکی از همین تعویذنویسان که دم مسیحایی اش شهره آفاق بود تعویذی سرشته کرد. باید آن را در ظرفی می‌شستیم و روز جمعه که نوبت غسل کردن بود با آب آن غسل می‌کردیم. این کار را کردیم و با پاک‌ی مجردوار می‌گوییم که گره از کار فرو بسته ما نگشودند. کی می‌داند؟ شاید آن تعویذها بر کسانی اثر می‌کرد که فقط جمعه‌ها غسل می‌کنند.

تشخیص دلسوزانه و طرفدارانه مادر ما این بود که حتماً ما را «چیزخور» و بخت ما را بند کرده‌اند. لیکن برخی از جهان‌دیده‌های خانواده و آن سوی خانواده و هموطنان آشنایان آشنایان خانواده می‌گفتند: «سامان‌هایش» را ببین. به خیال ما که ندارد.

«سامان» همان «فلان» خود ماست که عاقلان به دلیل حضور سیاه‌سر و گذر شیطان، جای آن را با چند نقطه پُر می‌کنند. آدم در کابل وقت تعجب‌کردن را نمی‌داشته باشد، ورنه اجازه دارد کمی تعجب کند وقتی می‌بیند مردمی که به بسیار کارهای مهم سرنوشت‌ساز کار ندارند، چگونه به سامان‌های او کار دارند.

سامان داشتن و نداشتن و به سامان شدن کار ما به جای خود، ولی ما یکی از همین تعویذهای مشکل‌گشا را در اثر فرمایش برای درمان یکی از عزیزان با خود به اروپا آوردیم تا افغانستانی‌ها فکر نکنند که افغان‌ها دیگر همان افغان‌های سابق نیستند. به این می‌گویند پنج‌هزارساله‌اندیشی. یکی از آشنایان آن سوی خط، از ما چربی خوک خواسته بود که از اروپا برایش ببریم. رمال و دعانویسی آشنا به رموز، برای چیزخور کردن یکی از رقیبان او، جدا از خواندن عزایم، چربی خوک را نیز تجویز کرده بود.

نبردیم. خوشا به حال همه آن‌ها که فکر می‌کنند در کشورشان خوک یافت نمی‌شود. شاید هم یک روز جایی بنویسیم: «افغان افغان است، ولو در چین باشد.»

در روزی از روزگاران که هنوز استادان مجرب دانشکدهٔ طب، معدوم و متواری نشده و شاگردان آن عرصه را به طیبیان مدعی خالی نگذاشته بودند، یک صنف از محصلین به عزم دیدن و شنیدن کنسرت، درس را رها کرده به سوی ادیتوریم پوهنتون روان بودند. از بخت بدشان که از جانب مقابل استاد کیمبای دانشکده که همین لحظه نام او را به یاد نیاوردیم می‌آمد. از شاگردان پرسید کجا می‌روند. گفتند، به کنسرت مهوش. استاد بی‌آن که در آن زمان‌ها هنوز نامی از طالبان بر زبان بوده باشد، با شنیدن نام موسیقی عصبانی شد و گفت: «شما بدبخت‌ها هنوز گه را نمی‌فهمید، ولی می‌خواهید به کنسرت مهوش بروید!» همان دم محصلین را به یکی از صنف‌ها برد و یک و نیم ساعت درسی را فقط و فقط در مورد گه برایشان لکچر داد.

همه قند و من ندانم که چه را چشیده بودم

تو چنان نگفته بودی که چنان شنیده بودم

هر بار که تصادفاً از مقابل وزارت اطلاعات و فرهنگ می‌گذشتیم این پرسش پرسوز در ما سیخ می‌زد: «این ما هستیم که شرایط را می‌سازیم یا این شرایط است که ما را می‌سازد؟» وقتی به یک سؤال بی‌جواب افغانی برمی‌خوریم، به خود می‌گوییم: خوشا به حالت که نادانی. اگر این را هم می‌فهمیدی، دیگر گپی برای فهمیدن باقی نمی‌ماند. برای کسی که سوراخ دعا را گم کرده، هیچ سوراخی سوراخ‌تر از سوراخی که همان دم یافته، وجود ندارد.

در حاشیهٔ کپی‌کشی‌ها

بار اول که کار ما به هند کشید، آغاز سال‌های نوجوانی بود. آن وقت هند برای ما صندوق رنگ‌ها و جنگ‌ها و فرهنگ‌ها می‌نمود که باید چون کتاب‌های «الفیه و شلفیه» سخت دلکش و دلربا باشد.

راستی هم که بود. دیدار هند برای نوجوانکی که تازه گوزش خاک باد و شاشش کف می کرد، اگر برابر با جهانگشایی اسکندر کبیر نبود، برابر با پرسه زدن های اسکندر صغیر، بود که بود.

یاد ماست در همسایگی خانه ای که به کرایه گرفته بودیم، دخترکی هم سن و سال ما بود که یک روز ما را به رستوران دعوت کرد. سخت بی عقل تر و ناجوان تر از امروز تشریف داشتیم. ما که هنوز این بی ناموسی را تجربه نکرده بودیم، اولین سکنه قلبی خفیف را تجربه کردیم. به سرعت تمام سرخی مارکسیزم بر روی ما آمد و نفس ما راه برآمدن و درآمدن را گم کرد. بدن ما با تمام بی اختیاری، مایکل جکسون وار به لرزه درآمد. دو پای دیگر قرض کرده با شش پا، جای فرار و قرار را با هم بدل کردیم.

بار دوم ولی چنان نبود. یکی از روزها که دیدیم فیلی از مقابل چشمان ما از راه می گذشت، توریستانه فریاد ما بلند شد که ای کاش عکسی با آن می گرفتیم تا از غریب آباد دهلی به غربت آباد آلمان چیزی برای نشان دادن و گفتن با خود می بردیم. مادر ما که صورانه هیاهوی حریصانه ما را گوش کرده بود، با لحنی که به لحن مرتاض های هندی بی شباهت نبود، گفت: «وقتی فیلی به این بزرگی از نزدت برود، چگونه دخترانی به ظرافت طاووس از پشت نروند؟»

چه بگوییم؟ برخلاف کرسی نشینان کابل، مادر ما خود را بیمار و ناتوان می دانست و دو پا را در یک موزه کرده بود که فیلس یاد هندوستان نکرده، ولی کهربای بیماران افغان او را به سوی خود طلبیده است.

رفتم و سرگردان شفاخانه های علت شکنِ دهلی گشتیم تا بزرگان ما بر دو پا بایستند. نه تنها که ایستادند، بل مثل آن که از ازل کرمچ های ادیداس در پا داشته باشند، در المپای روزمرگی ها بر ما پیشی هم گرفتند.

کپی کشی ها که ختم شد، والده گرامی یکسر فراموش کرد که روزها را در شفاخانه ها و معاینه خانه ها گذرانده و چند کیلو دارو و دوا هم برای روزهای مبادا خریده است. فقط گفت که به دعای حضرت «خواجه غریب نواز» شفا یافته و تا

بزرگان انجام کاری را نخواهند، لاف‌های داکتران را به لعنت خدا نباید خرید. پس از شفا یافتن، حضرت والدۀ بزرگوار که خود را در چند قدمی بالیوود یافته بود، پیرانه سر‌هوی جوانی به سرش زد. عینک‌های نمره‌دار خود را در بکس پنهان کرد و با به چشم کردن عینک‌های سیاه دودی، همانند رییس ایتالیایی یک باند مافیا، رهبری گروه مریض‌دار را به عهده گرفت و برد ما را به دهلی کهنه، جایی که هیچ چیز عربان‌تر از فقر با تو سخن نمی‌گفت.

هنگام ایستادن در پای بناهای عظیم کهن، اگر تاریخ خوانده بودی به تَرَکِ بابری و جهانگیرنامه می‌اندیشیدی و اگر نخوانده بودی به صحنه‌های فلم «پاکیزه» و «مغل اعظم». با پتلونِ جین ساخت چین مقابل عظمت آن بناها که قرار می‌گرفتی، شرمی تو را فرامی‌گرفت. اگر چون من از سرزمین ملامال از ملاهای تاریخی چون ملا عمر می‌بودی، برایت مثل درس‌های صنف اولت واضح می‌شد که چرا نمی‌شد در این جغرافیا بت‌های بامیان را فروغلتاند.

کعبۀ ما که از فرط بیمار گشتن و بسیار رفتن، دهلی را چون کف دست خود می‌شناخت، مثل نسیم کوچه به کوچه، کو به کو می‌رفت و ما هم چار و ناچار سایه‌وار تعقیبش می‌کردیم. در دهلی کهنه همان قدر که انسان می‌دید، حیوان هم می‌دید. به ویژه میمون‌ها آنجا همان منزلتی را داشتند که رهبران کرم‌لین و قصر سفید در افغانستان داشتند و دارند.

یاد حاجی اسماعیل سیاه افتادیم که در حکایت «سگ و شغال» با تفاخر از «تیگران بزرگ» و «سگان مشهور» دیار هند یاد کرده بود. آن روز اما سگ‌های دهلی چنان فلاکت‌زده و روزگازده معلوم می‌شدند که اگر حتی به زبان خودشان بالایشان عوعو می‌کردی، قدرت یک عوعو بالمقابل را نداشتند. مثلی که شرایط لعنتی سیاسی هر چیز را تغییر داده بود.

آن قدر فرصت نبود تحقیق کنیم که سگ‌های امروزی از جنس همان سگ‌های حاجی بود یا که انگلیس در میان آن‌ها نیز اختلاف جنسی و قومی افکنده بود. فقط با سلامی به دایی جان ناپلیون و ایرج پزشک‌زادش به دنبال مادر چابکسوار خود به

رفتن ادامه دادیم. در حین بازار گردی‌ها چشم‌های بی‌حیای ما ناخودآگاه به سوی یکی دو تا بوت خیره شد. تا خواستیم راه خود را بگیریم، دیدیم بر روی یک چوکی نشانده شده‌ایم و پاهای ما برهنه و جوراب‌های ما کشیده شده. چندین جوهره بوت را یکی دو فروشنده خود می‌پوشانند و خود دوباره از پاهای ما می‌کشند. ما که حیران قضایا شده بودیم نه اختیار پا و نه جلو زبان خود را به دست داشتیم. همان بود که فروشنده بدون پرسیدن از جانب ما، گفت: «دو هزار رویه!»

رهبر و رهنمای ما که افسار نابلدی ما را در دست داشت - که شیر او حلال من باد - چون شیر ماده با زبان فصیح و فخیم و شیر و شکر و با استفاده از تجربه زندگی مهاجرت در اسلام‌آباد فرمودند: «بایی جان! بد کردی، جک زدی. بسیار قیمت هی. دو صد نه کرتاهی؟ یک قران زیادتر نهی!»

تا چیزی بگویم، جنس دو هزار را به دو صد برای ما خرید. از یک سو به زبان دانی و کاردانی او و از سوی دیگر به بی‌زبانی و دست‌پاچگی خود حیران ماندم که ماندم. اگر ما مردان بگذاریم زنان آنچه را می‌توانند بکنند، بکنند، از کردن بسیار چیزهایی که تا حال کرده‌ایم سخت پشیمان خواهیم شد، ولو این چیزها غیرسیاسی هم باشد.

در گهواره آبابی، باری یک کُرتی را برای شستن به خشکه‌شویی بردیم. پس فردایش بعد از پرداختن صد افغانی آنچه برای ما مسترد کرد، چرک‌تر از روز اول بود. اعتراض که کردیم، صاحب خشکه‌شویی با بدخلقی گفت: «چون کُرتی شما بسیار پاک شده، چرک‌ها و لکه‌های قدیمی آن فعلاً واضح‌تر معلوم می‌شود!»

آمد گپ این را نوشتیم. قصد مقایسه نداریم. مقایسه کار بزرگان است. مسافر ساده‌ای مثل ما را که آب بی‌فلسفه می‌خورد و توت بی‌دانش می‌چیند، اگر به قرآن عثمان هم سوگند دهید، جرأت مقایسه کردن را در خود نمی‌بیند. این جرأت بی‌دریغ را باید در کسانی سراغ بگیرید که امروز تمام مصالح بزرگی را از خارج وارد کرده‌اند و کرسی‌های بالاخانه‌ها را به صورت دموکراتیک غضب کرده و بی‌پروا با اجساد مومیایی فراعنه مصالحه می‌کنند و خواننده یک مقاله از انترنت را سزاوار

تصویر تا تصویر است

کابل از زمان طالب‌ها تا امروز چند تغییر غیرطالبی کرده که طالب‌دشمن‌ترین آن‌ها تصویری شدن این شهر است. کابل طالب‌ها که چون تصویری کوچک در آئینهٔ بزرگ بود، امروز چون تصویری بزرگ در آئینهٔ کوچک است. سیل‌آساترین هجوم تصاویر را در زاییدن تلویزیون‌ها می‌دیدید که هر چند گاهی، یک تازه نفس که با آن دیگرها بسیار فرق‌های هنری و غیرهنری هم نداشت، سر از گریبان صاحب‌کلاهی بدر می‌کرد و چشم‌های شهرها را تلویزیون‌باران.

چشم و چراغ دوازده، سیزده کانال تلویزیونی مملکت، چند تا سریال هندی بود که قرار را از دل‌های بی‌قرار ملت فرار داده بود. قرار ژرف‌اندیشی‌های ژورنالیست‌های غربی که تاریخ افغانستان را یازده سپتامبرانه به دو دورهٔ مختصر پیش از طالب‌ها و بعد از طالب‌ها تقسیم کرده‌اند، این سریال‌ها به عصر پس از سقوط اول طالبان یا دقیق‌تر، پیش از طلوع دوبارهٔ طالب‌های معتدل تعلق می‌گیرد.

در شهری که هر چیز بر گریه‌های مادرمرده‌ات خنده‌های پدرسالارانه می‌زد، گریستن در پای این سریال‌های مردافکن یگانه تفریح برای زن‌ها و کودکانها به شمار می‌رفت؛ برای زن‌هایی که در فاصلهٔ آشپزخانه و زیر لحاف، هیچ جای دیگری برای تبعید شدن نداشتند. آن قدر اشک که در این سریال‌ها و بر این سریال‌ها ریخته می‌شد، می‌گفتی عجیب است که کابل هنوز شورآبه نشده. شاید در هیچ غمی آن قدر اشک نمی‌ریختند که در سریال‌ها و غم‌های سریالی ریخته بودند.

این «طوفان جوشی‌های چشم‌تر» چه بود؟ هر چه بود، هیچ مردی نبود که بداند این به گریه معتاد شده‌ها، بیشتر به حال خود می‌گریند. زن‌های افغان لحظه‌های زودگذر شیرک‌شدن را ممنون دقایق نشر همین برنامه‌ها بودند. همین برنامه‌ها هم تنها فرصتی بود که آن‌ها صاحب اختیار وقت و چشم و هوش و گوش خود می‌شدند. مردان در

جریان نشر سریال‌ها، خلع سلاح و سلب صلاحیت شده و اطاعت بی‌چون و چرا از اوامرشان، موقتاً به کثافت‌دانی تاریخ (البته تاریخ هجری شمسی) سپرده می‌شد. یک فرق اساسی که سریال‌های هندی با فیلم‌های هندی دارد این است که در فیلم‌ها، کم از کم رقص و بوسه و بغل و از این قبیل بی‌ناموسی‌های کوچک و نیمه‌کوچک دیگر روا می‌باشد. ولی سریال‌ها خالی از این نعمات مطرود بهشتی است، که از دست طالبک‌های پنهان درون ما، امروز جز در چراغ خاموش و زیر لحاف، در هیچ دنیای حقیقی و مجازی دیگر، پروانه حضور ندارد.

از کمک‌های بزرگی که دولت هندوستان می‌تواند برای ما بکند یکی هم این است که تولیدکنندگان این سریال‌ها را تا آغاز بازسازی در افغانستان پا به رکاب، برای مدت کم از کم پنجاه سال زندانی بسازد. آن وقت ما در زندان بی‌تصویر و کم‌تصویر خود تجربه می‌کنیم که بوسیدن، بدون سریال‌های پوسیده هندی نیز میسر است.

کماندوهای وزارت اطلاعات و فرهنگ که دست برای منع نشر این برنامه‌ها بلند کرده‌اند، به فکر فردای قیامت‌اند. فردای قیامت ممنوع‌ها. فردای که «نکن، بکن» باز و هنوز در دهان ما تف شود؛ فردای که در راستای نگهداری سنت‌های دیرینه، نظامنامه انواع تراشیدن «سنت»‌های بدن، هر شب جمعه به تصویب پارلمان برسد؛ فردایی که در راستای مثلاً حفاظت از ناموس گوستی، وزارت، خیال‌های عاشقانه شاعران را نیز از دسیسه‌های سازمان جهانی یونسکو بداند؛ فردایی که روشنفکر در حسرت دفاع از آزادی بیان، بی‌آن‌که هنوز هم چیزی برای بیان کردن داشته باشد، با تصویرهای ممنوعه معاشقه انترنتی کند.

آغاز آن‌ها، پایان ما

تا آدم‌ها آدم‌اند، طنزها پایان نمی‌پذیرد. تفاوت آدم‌ها با آدم‌ها شاید که فقط در تعداد پاها باشد، دوتا... چهارتا...

نوشتن خوشبختانه و بدبختانه بر تعداد پاهای کس نمی‌افزاید و نه هم از آن می‌کاهد. نوشتن تنها پاها را سبک می‌کند. برای آنی که دو پا دارد، سبکی پاها غنیمتی است برابر با سبکی روح. برای آنی که چهار تا دارد، آنچه مهم است نگاه داشتن آن دو پای دیگر است.

دنیا همان است که است. همان هم خواهد بود که خواهد بود. اگر دیوانه‌ها برای خود دنیایی جدا بسازند، دنیای هوشیاران چقدر یکنواخت و خسته‌کننده خواهد بود.

در مورد زندگی باید نوشت، زیرا آن‌هایی که در مورد مرگ چیزی ننوخته‌اند، کسانی‌اند که اصلاً زندگی را نفهمیده‌اند.

دردها در گردها پوشیده می‌ماند اگر قلم‌ها قلم شود.

آب و شراب هردو از یک مرداب سرچشمه می‌گیرد، اگر زبان‌ها بریده شود. و هم تا می‌توانید سفر کنید زیرا آن‌هایی که بسیار سفر نمی‌کنند، آنچه را باید در سفر می‌کردند در سفرنامه می‌کنند.

از سفر مترسید، اگر چه به درازی سفرنامه ما باشد.

بهار ۲۰۰۸، هامبورگ

نگین شیراز، طنزنویس ایرانی، در پیامی چنین نوشت:

... قصد و نیت این را داشتیم که بعد از فارغ شدن از امتحانات بچه‌ها، دست اهل و عیال! را بگیرم و سفری چندروزه به دیار ترکان استانبول داشته باشم. لیکن به شدت خوفناک شدم از تعاریف شما از حسن و جمال زیبارویان آن دیار.

کاملاً مرتبط!

اگر آن ترک زیبارو بگوید همسر ما را

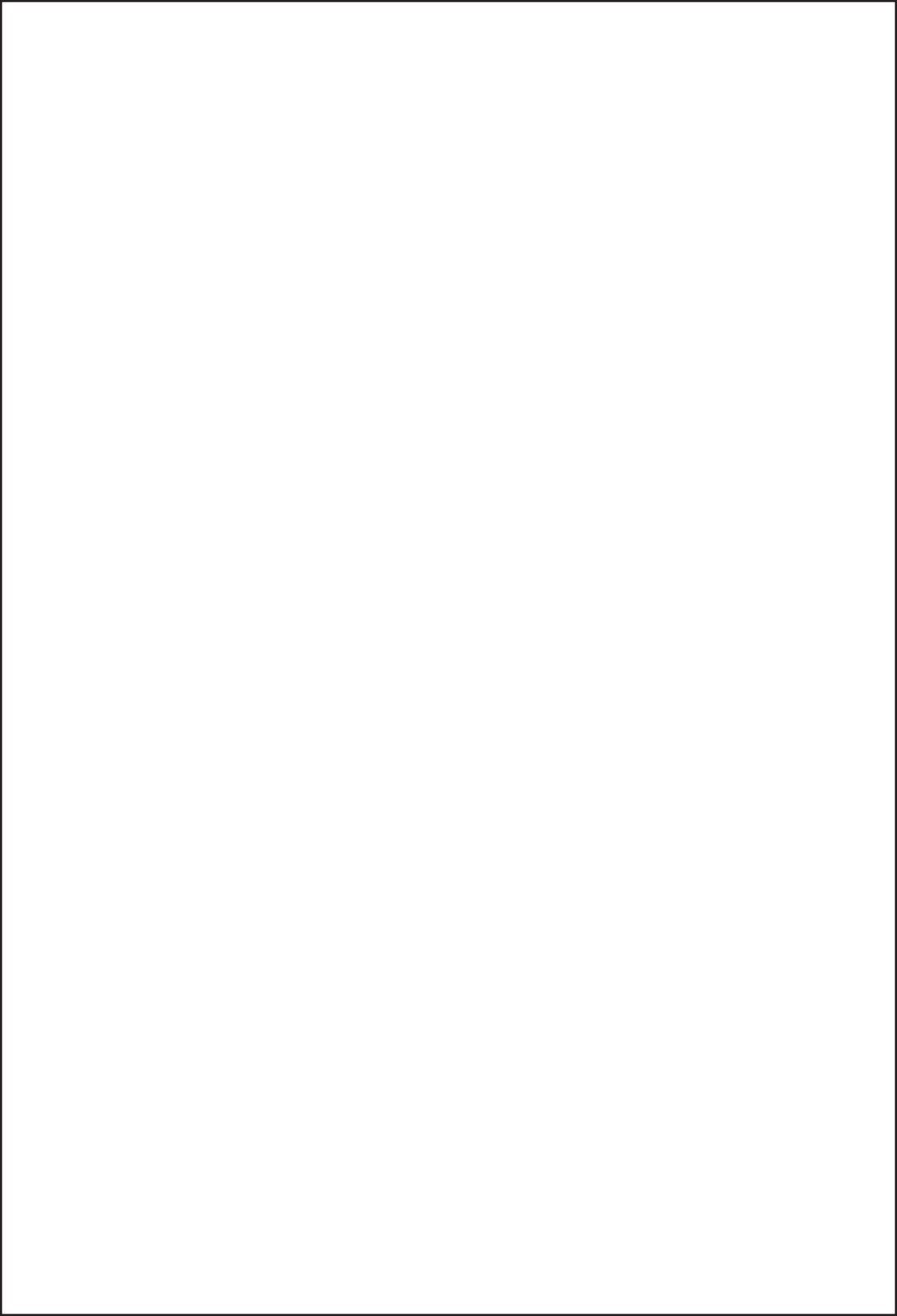
که «ای خوش‌تیپ ایرانی، چه می‌خواهی تو در اینجا؟»

وگوید همسرم او را: «تو را! ای دلبر زیبا»

چه خاکی می‌کنم بر سر؟ تراب و «خاک» کابل را؟

اگر این گونه شد، بنده، دو چشم نرگس او را

در آرم فوراً از کاسه، به آنی، با همین دستا!



یادداشت‌های جهنم

روز اول، ماه صفر، سال هیج

امروز روز اول آمدن ما بود. وقتی داخل شدیم سخت به تعجب افتادیم، چرا که آشنایان از ناآشنایان بیشتر بودند. اول گمان کردیم همه چیز را در خواب می‌بینیم، زیرا فضای اینجا با فضای امارت ما هیچ فرقی نداشت. اما بعداً معلوم شد که «کجاست خواب؟ مگر خواب را به خواب ببینم.» گفتند اینجا را اسفل السافلین گویند و مدتی می‌شود که به دلیل نقل مکان اکسپرس و خارج از برنامه، احصاییه دقیق افغان‌ها حتی به سازمان ملل متحد نیز معلوم نیست.

هنگام ترک دنیای فانی، یک بُقچه کوچک را با خود گرفته بودیم که در آن پنج دانه چادری و یک و نیم کیلو روغن اثبات جوانمردی را جا داده بودیم. چادری‌ها را به این منظور گرفته بودیم که فرض را اداء کرده زن کنیم تا باقی عمر در اینجا به تنهایی و بی‌کسی نگذرد که تنهایی برای آدمیزاد خوب نیست. از طرف دیگر معلوم نبود که زیارت پیروان نابالغ هر هفته میسر می‌شود یا نه. چادری پنجمی را به خاطری همراه گرفتیم که نکند یکی از ضعیفه‌ها تاب مشقت‌های این جهانی را نیاورده به هلاکت برسد.

روغن اثبات جوانمردی از معجزه‌های مخصوص عرب‌هاست که از نفت استخراج می‌شود. برادر به جان برابر ما اُسامه، این روغن عیاری را برای ما تحفه داده بود. در همان دم اول، بُقچه را از نزد ما گرفتند. چون قبلاً خلع سلاح شده بودیم و می‌دانستیم که چیزی از دست ما نمی‌آید، فقط با پوزخندی به سوی دروازه‌بان جهنم نگاه کردیم. موهای زرد و چشم‌های آبی داشت. با خود گفتیم نزد این طایفه گاهی زن‌ها بر مردها برتری دارند. شاید که بُقچه ما را برای بخش زنانه بفرستند. خلاف عادت خود در دنیا، در این جا جلو زبان خود را گرفته نتوانستیم واز دروازه‌بان پرسیدیم که آیا بُقچه را حقیقتاً به بخش زنانه می‌فرستند. وقتی برای جواب گفتن به سوی ما دید، در نگاه‌هایش به جز نافرمانی و گناه چیزی نیافتیم. گفت: «بخش زنانه خالی است. زن‌ها جهنم را در امارت تو دیده و از آمدن به این جهنم معاف شده‌اند.»

بعد از کمی انتظار، نام ما را در کتابی که شباهت به حضری مدرسه ما داشت نوشتند و از همان لحظه به بعد، نوعی احساس شهروندی امارتی در ما تحریک شد.

روز دوم

صبح ملاً اذان، حضری گرفتند. اکثریت دوستان حضور داشتند. احساس خوشی کردیم که تنها نیستیم. در این زمانه ناامن و نامطمئن، انسان باید محتاط باشد و جای بودوباش خود را با بصیرت کامل انتخاب کند.

بعد از حضری گرفتن نوبت به انتخاب جزا رسید. انتخاب جزا، طوری که گفتند، با رعایت کامل آزادی - لعنت الله علیه - صورت می‌گرفت. هر کس اختیار داشت انواع جزاها را مشاهده کرده و یکی را انتخاب کند. اعتراف می‌کنیم که در امارت ما نیز گاهی بعضی آزادی‌ها داده می‌شد که امروز از آن زیاده‌روی فضولانه نادم هستیم. برای عبرت دوزخیان نآمده، یک مثال را قلمی می‌سازیم. روزی یکی از محتسبان وزارت امر بالمعروف و نهی عن المنکر - این وزارت از طرف بچه بی‌ریش‌های اپوزیسیون، به نام «عبدالماروف بی‌نیکر» یاد می‌شد - در جیب یکی از منافقان

یک قطعه شعر را پیدا کرده بود. تفصیل اخبار چنین است که یک هیأت عالی‌رتبه پژوهشگران و محققین در کوچه و بازار مشغول مطالعه و اندازه‌گیری پشم‌های صورت و پشم‌های آلت لواط بودند که از تصادف نیک کسی را می‌بینند که ریش او بسیار لیبرالی به نظر می‌رسیده است. در یک چشم به‌هم‌زدن، با هفتاد و دو دلیل غیر قابل رد، اثبات کرده‌اند که اختلاف طول پشم‌های بالا و پایین او چهار کلک است که چهار - صفر، به نفع پایین ناف می‌باشد. این کوتاهی و حشمتناک پشم‌های صورت، کاملاً به ثبوت رسانده که آن منافق حقیقتاً از رهبران اپوزیسیون به شمار می‌رفته است. جزای او را چهار صد دُره تعیین کردند و در ضمن به یک مقدار حبس ابد نیز محکوم شد. برای آن ملعون آزادی کامل و اختیار عام و تام داده شده بود تا زمان دُره خوردن را خود تعیین کند: پیش از ظهر یا بعد از ظهر. می‌گویند به دُره صدم نرسیده که تنبان آن بی‌غیرت پاره شد و از داخل خشتکش کاغذی بیرون افتاد. وقتی نیک نظر کردند، شعری بود که در آن بلا تشبیه، نام ما را ذکر کرده بودند.

آن شعرک لعنتی:

دیوانه‌ای به کعبه گریبان دریده بود

از دست روزگار که بهتر نمی‌شود

یک سو زمانه ظالم و یک سو حریف، تند

این نغمه تا کجا که مکرر نمی‌شود

بدبخت می‌رسد مثلاً دم به دم ز غیب

خوشبخت کو؟ کجاست؟ که «آردر» نمی‌شود

از جنس عقل هر چه که بود و نبود، نیست

حالا خرید عقل به دالر نمی‌شود

آفت رسیده، کار ز جادو گذشته است

کس بند و واژ انتر و منتر نمی‌شود

فرمای تا بلای عظیمی فرو شود

بهتر چو حال قوم بداختر نمی‌شود

آمد صدای هاتف غیبی چنان که خود
شرحش به صد رساله و دفتر نمی‌شود
گفتا، عظیم تر ز عمر، کو بلای بد؟
با او نشد، بدان که به دیگر نمی‌شود

یا با عمر گزاره نما، یا که چاره کن
یا پاسپورت داخلی‌ات پاره پاره کن
یا چشم خود ببند و امید استخاره کن
یا چشم‌های خویش پر از استعاره کن

ملا عمر! فدای دو چشمت، خدای را
با چشم روشنت به کنایت اشاره کن
تا باشد این که وضع امارت دگر شود
یا ای امیر! بر خر خویشم سواره کن

از گپ دور نرویم، در روز دوم چندین سالون را دیدیم که از دیدن آن‌ها مو بر
بدن آدم سیخ می‌شد. نزدیک از ترس ضعف کرده بودیم که در یک سالون دیگر را
باز کردند.

به مجرد داخل شدن دفعتاً با نصف‌العین متوجه شدیم که چشم ما به یار دیرین ما
اُسامه افتاده. بی‌اختیار فریادی از خوشحالی کشیده به لاحول گفتن شروع کردیم. تا
خواستیم به نام صدایش بزنیم که دربان با یک پنجه بکس دیجیتال بر دهان ما کوبید.
ضربه آن قدر سخت بود که مسواک ما که آن را با ذوق و سلیقه مخصوص در پشت
گوش جا داده بودیم به زمین افتاد.

اُسامه متوجه ما شده با حرکت ابرو به سوی ما اشاره کرد. نفهمیدیم چه
می‌خواهد. با نگاه‌های پرسش‌آمیز به سوی ما دیدیم که شروع کرد به چشمک

زدن. باز نفهمیدیم. با زبان خود نیز اشاراتی کرد که معنایش همچنان برای ما پوشیده ماند. آثار ناامیدی را در چهره‌اش دیدیم و سرانجام مثلی که گفت: العیاذ بالله!

اگرچه عربی نمی‌دانیم و معنای گفته‌اش را نفهمیدیم، از شنیدن آن یک نوع راحتی برای ما دست داد. گفتیم، ما نیز آن جزا را انتخاب می‌کنیم.

در آن سالون بی‌انتهای، آسامه تنهای تنها ایستاده و تا بُجَلک پاهایش در غایط فرو رفته بود. وقتی این جزا را با آنچه در سالون‌های دیگر قبلاً دیده بودیم مقایسه کردیم، از خوشحالی در لباس نمی‌گنجیدیم. اصلاً فکر نمی‌کردیم که در اسفل السافلین هم برخی تسهیلات برای دوزخیان در نظر گرفته باشند. با خود گفتیم، این جزا را قبول می‌کنیم که هم انار به دست می‌آید و هم دل یار نمی‌رنجد.

پروتوکول انتخاب جزا را با رضایت کامل مهر کردیم و پیش رفته پاجه‌های تنبان خود را برزدیم تا با غایط آلوده نشود. وقتی قدم به داخل گذاشتیم متوجه شدیم که پاهای ما آهسته آهسته به طرف پایین کش می‌شود. بعد از چند دقیقه کاملاً حیران شدیم، زیرا تا گلو در مدفوع مسلمان و کافر غرق شده بودیم. وقتی متیقن شدیم که لقمه گلوگیر منتظر ماست، با وارخطایی از آسامه پرسیدیم که چرا غایط فقط تا بُجَلک او می‌رسد، در حالی که مای بیچاره قریب به غرق شدن بودیم. با زبان شکسته گفت که با هر دو پاهایش بر روی دو برج نیویارک ایستاده است. پرسیدیم، چرا ما را از اول خبر نکرده. گفت: «اشاره کردم، نفهمیدی. ما عرب‌ها یک مثل داریم: العاقل یکفیه اشاره!»

با شنیدن کلمه عاقل، طبع ما صاف شد و برای آن که مهربانی‌اش را بی‌جواب نگذاشته و فضل فروشی نکرده باشیم، گفتیم: عاقلان بی‌نقط نروند. این را گفته غرق شدیم و دانستیم، نه یک نیزه که صد نیزه در مدفوع و کثافت از خود و بیگانه فرورفته‌ایم.

به ذهن ما گذشت که باید برای روز مبادا، چیزهای بلندتر از بت‌های بامیان را منفجر می‌ساختیم تا امروز می‌توانستیم چون آسامه عزیز بر روی آنها بایستیم. نکند که راستی بودها از شرم فرو ریخته باشد!

روز سوم

احساس عجیبی داریم. فکر می‌کنیم دیروز جهان‌خواری کرده ایم. آنقدر گه خورده ایم که در تمام عمر نخورده بودیم. شب تا صبح ما را خواب نبرد. تازه واردی ناوقت شب رسیده بود که نامش را نه در لست دوزخیان پیدا کرده بودند و نه هم در لست بهشتیان. دعوا و کل مکَل می‌کرد که جایش باید فوراً تعیین شود. حوصله شنیدن دعوا را نداشتیم. گرچه برای ما جالب بود بینیم چه تدابیری برای واقعات عاجل گرفته می‌شود، ولی چون می‌دانستیم که فردا باز صد نیزه در کثافت فرو خواهیم رفت، با خود گفتیم: یا امیر! تو را به کارهای کلان چه؟ شله‌ات را بخور و پرده‌ات را بکن! کوشش کردیم خواب ببردمان، ولی تازه وارد یله کردنی نبود. مکرر می‌گفت: مگر می‌خواهید که شب را بر روی سرک بخوابم؟

صبح با این که کاملاً خسته و مانده بودیم، مستقیماً رفتیم به سوی رییس دروازه‌بانان که جوشن پوش بر کرسی خود نشسته بود. فهمید که می‌خواهیم چیزی بگوییم. به اشاره او در یک شیشه‌خانه‌یی که احتمالاً ضد گلوله بود رهنمایی شدیم و به امر او شروع کردیم به حرف زدن: «پیشنهاد می‌کنیم که برای کافران علامه مخصوصی تعیین شده و بر لباس‌شان نصب گردد تا میان ما مسلمانان و آنها تفاوتی به وجود آید.»

با شنیدن حرفهای ما کلاهخود را از سر بدر کرد. متوجه شدیم که موهای زرد و چشم‌های آبی دارد. با صدایی که در آن هیچ‌گونه احساس مثبت یا منفی جلوه نداشت و گویی از پیامگیر اتوماتیک آسامه به گوش می‌رسد، چنین گفت: «اینجا جهنم است و در آن عدالت کامل حکم فرماست، هیچ نوع تبعیض پذیرفتنی نمی‌باشد.»

فهمیدیم که فهمیده که فهمیدیم که نفهمیده. قدما گفته‌اند: بر رسولان بلاغ باشد و بس. یک لحظه بر این حالت رقت بار دل ما سوخت. حیف حکمت و دانش ما که از آن استفاده نمی‌شود. باری یک خبر نگار خارجی ماه‌ها تلاش کرد با ما صحبت کند، قبول نکردیم.

بعد از ماه‌ها ته و بالا دویدن و به این در و آن در رفتن، راضی شد که فقط و فقط

یک حکمت از زبان ما بشنود و پی کار خود برود. البته که راضی نشدیم، ولی یکی از نزدیکان ما بدون اجازه ما برایش از زبان ما به جای یک حکمت، دو حکمت حکایت کرده بود:

دو حکمت از ملا محمد عمر

آن یکی گفتا، ندیدم من، امیرالمومنین!
حکمتی از تو که گویم حلقه گوشم شده
من فدای چشم تو، یک حکمتی فرما که تا
گویم آن بر هر کسی، گوید که مدهوشم شده
آن مبارک، چشم روشن بین خود وا کرد و گفت
یک طلب کردی، دو گویم، هر دو چون نوشم شده
خضر آمد یک شبی در خواب من، گفتا: عمر!
من دو حکمت گویمت، کان هر دو همدوشم شده
گفت یک حکمت، ولی ثانی ز یادش رفته بود
آن یکی را هم که او گفته، فراموشم شده

روز چهارم

تا حال تن و روان ما به شرایط تازه خو نگرفته. می‌دانیم که هنوز رنج‌های تنانی و روانی بسیار در پیش است. ترس ما از آن است که از این آزمون دشوار، سرخرو و سرفراز بدر نیاییم. احساس می‌کنیم که از پُرخوری زیاد در این چند روز، چربی خون ما بلند رفته باشد. اگر چه همین حالا دلشکسته شده‌ایم، خود را از دست نداده، با استقامت، چه کشیدنی‌هاست که نمی‌کشیم.

امروز گویی پاهای ما به فرمان ما نبود. مثل پاهای کافرهای تنبل و نافرمان شده بود. می‌دانستیم که رفتن تا محل جزا با این پاهای خسته ممکن نیست. خواستیم برای خود پای کش سرشته کنیم. پس از جستجوی کم و تعقل بسیار، کشف کردیم که ایستگاه گادی‌ها و ایستگاه تکسی، پهلوی هم قرار دارد. بنا بر خصلت طالبانه، گادی

را انتخاب کردیم. به طرف یک گادی مقبول شلشله دار و پوپک دار رفتیم. هنوز به آن نرسیده بودیم که اسپ آن رم کرد و بنای میل کردن را گذاشت. فهمیدیم که اسپ سرکش است و به سوی گادی دیگر رفتیم. اسپ گادی دومی بیشتر از اسپ گادی اولی ناآرامی و بی تابی کرد. وقتی به طرف گادی سومی می رفتیم متوجه شدیم که اسپ آن از زیر چشم به سوی ما بدبد نگاه می کند. گادی وان از دور صدا کرد: یا امیر! اسپ من هم آدم شناس است. یک بار نشود که به سوی گادی من هم بیایی، زیرا پیش از پیش بگویم که اسپ من نیز از بردنت شانه خالی خواهد کرد.

خُلق ما تنگ شد. یکی از خاصیت های انسانی حیوانات این است که بسیاری های شان، فضول می باشند.

رفتیم به ایستگاه تکسی. راننده به سراپای ما نگاهی انداخته پرسید: «با چه می پردازید؟»

فهمیدیم هدفش چیست. دوباره پرسید: «کرایه را چگونه می پردازید؟»

دست در جیب برده و مقداری پول بدر آوردیم و گفتیم: «بدین گونه.»

با بی تفاوتی گفت: «فقط کارت بانکی را قبول دارم.»

دیدیم که امریکازدگی تا کجاست که زنده. جانب تکسی دومی رفتیم. به مجرد آنکه نشستیم، صندوقچه شیطان را روشن کرد که آواز ناهنجار و ناخوش آیندی از آن بلند شد: «سفر تا قندهار است، یار جانی.... او گلم، گلم، گلم...»

آن قدر این صداهای نامفهوم، از جنس سازی و آوازی آن، بر ما گران تمام شد که به کلی از شهادت خود پشیمان شدیم. ما این اصوات منسوخ را در امارت خود ریشه کن کرده بودیم. آن عذاب را تحمل نتوانستیم؛ خود را به سوی تکسی دیگری کشانیدیم. دروازه را باز کرده داخل شدیم. با آنکه راننده زن بود، چون بسیار خسته بودیم، چیزی نگفته و سر را بر روی تکیه ای سیت گذاشتیم. زن راننده در آینه به چهره ما نگاه کرد و گفت: «واه! عجب! چشمهایم روشن! کی را می بینم؟!»

در آینه با راننده چشم به چشم شدیم. برقا برای مهار غلبه شهوت خیابانی، یک چُنْدُک عظیم از خابۀ چپ خود کنده و خود را نهی از منکر کردیم. ضعیفه خدازده

ادامه داد: «ای دیو یک چشم! «سی ان ان» تو را کاملاً دقیق تصویر کرده. با این ریش و با این دستار غیر از ترور کردن، چه می‌توانستی بکنی؟ ای مردک! واضح است که قبل از تولد نیز فوندمنتالیست بوده‌ای. فوراً پیاده شو، ورنه در سالون ناتو نزد اژدها می‌برمت که از هفت سوراخ بدنت، هفتاد تا مار هفتصد سر بکشد که در هر لحظه هفتاد هزار بار از گه خوردن پشیمان شوی.

مجبور شدیم تا محل جزا پیاده برویم. شب، هنگام برگشت دیدیم که همان راننده زن در بیرون، برافروخته و خشمناک منتظر ماست. بدون آنکه چیزی بگوید روزنامه‌ای را در جیب ما فرو برد و خود ناپدید شد. بعد که شمعی افروخته و نظری به روزنامه‌های ما انداختیم، از فرط تعجب قریب بود تبلرزه خیالی ما را بگیرد. باز بار دیگر دقت کردیم و صفحه اول را مورد مذاقه قرار دادیم. روزنامه، تاریخ یک هفته بعد را بر پیشانی داشت. هیچ‌گاهی درباره غیب‌گویی و غیب‌دانی و غیب‌بینی و دیگر خاصیت‌های مُغیب زنان نشنیده و نخوانده بودیم. در عجب افتادیم که این چه سرّ است که زن داند و ما ندانیم. آخر این ضعیفه از کجا روزنامه‌ای را که هنوز چاپ نشده، به دست آورده است؟

بی‌قرار گشته و نجوا کردیم: «یا غیاث المستغیثین! آیا نزد تو، از زن نیز بی‌مقدارتریم که چنین بی‌خبریم؟» کسی جواب ما را نگفت. مدتی سر در جیب تفکر فرو بردیم تا چهره این راز از پرده برون افتد. بعد که عقل ما به جایی نرسید، گفتیم حتماً تاریخ روزنامه چیزی از جنس مغلطه است که زنان در فن بافتن آن به جایی رسیده و کامل‌اند. بیچاره شده بودیم. قبل از اینکه خواب‌مان ببرد، تورقی کردیم و آنگاه بود که فهمیدیم چرا روزنامه را برای ما آورده است؛ زیرا در صفحه اشعار چنین خواندیم:

حکایت آن طالب پشیمی که گفت، «درمان چشم ملاً عمر آن است که دو قطره شاش در آن چکانند و کوشش جمعی از ضعیفه‌ها و نیامدن یک قطره شاش و پرسش ملاً عمر از خداوند و پاسخ نشنیدن او و درمان پیشنهادی یکی از ضعیفه‌ها.

علاج چشم عمر، گفت طالبی پشما

که یک ضعیفه بشاشد دو قطره در چشمها

ز کاروان ضعیف^۱ به کار شد، چندا
اگر چه کوشش بسیار، شاش شد بندا
عجایب است که یک قطره هم سراب شدا
گرفت، کارِ خودش پس خودش به دستِ خودا
به سوی سَفَف به نیم نَگه نظر کردا
که من نه مطرب و دیوِثم و نه نامردا
ایا خدای تعالی! پلان تو چونا
بماندا نظر من چو بختِ مجنونا؟
نه از سپهر و نه از سقف آمدی بانگا
چو توپ رفته که آید به وقتِ پینگ بانگا
یکی ز جمع ضعیف که قصه اش مُفتا
به استناد طیبی بزرگ می گفتا
همان دو قطره که درمان چشمت از آنا
بباید آن به دهان تو کرد، حیوانا

روز پنجم

امروز را ندانستیم چگونه بود و چه سان گذشت. آنچه در خواب ندیده بودیم در بیداری دیدیم. با همین یک چشم گنهکار خود دیدیم و باور کردیم که نه جَفَر است و نه جادو. ما را هرروز می ترساندند که در دوزخ مار است و آن هم نه یک تا و دو تا. تا حال ما ماری ندیده ایم. هرچه دیده ایم، سوسمار است. نه! نه! بلکه ازدهاست. کیفیت هیچ چیز اینجا را با آنجا مقایسه کرده نمی توانیم. اگر چه دوزخیان آن جهان با دوزخیان این جهان یکی هستند، کیفیت ها هزار هزار مرتبه فرق دارد. آنهایی که از جامعه مصرفی صحبت می کنند، باید یک بار به این دوزخ آمده و با چشم و گوش باز ببینند و بشنوند که مصرفی یعنی چه! آنچه ما در آن جهان در مجموع خورده

۱. «ضعیف» در فرهنگ تیغون گویا جمع «ضعیفه» باشد.

بودیم، با آنچه در اینجا می‌خوریم هیچ مقایسه نمی‌شود.

امروز باز یک نفر جدید را آوردند. قبل از آغاز رسمی اوقات جهنمی، ما کهنگی‌ها صف کشیدیم و منتظر ماندیم تا تمام گناههای تازه‌وارد را بنویسند. کاتب شخصی است به نام «میرزا بهشتی» که وظیفهٔ پاک‌نویس کردن گناهان دوزخیان را دارد. عقب کامپیوتر نشسته و در اینترنت دنبال چیزی سرگردان بود. بعد از هر باری که تکمه‌ها را فشار می‌داد، بر روی صفحه «نو سکس» نوشته می‌شد. چند دقیقه بعد این جمله بر صفحه ظاهر شد: «مشترک ملعون! چیزرسی شما به سایت‌های منتشره از سوی بهشت‌های موقتی میسر نیست.»

بعد از حدود شاید یک ساعت ناگهان صدای ساز و آواز بلند شد. همان خواندن ملعون بود که «گر بهشتم می‌سزد، وصل نکویانم بس است...» میرزا بهشتی دست در جیب کرده و موبایل خود را بدر آورد. با کسی در آن طرف با زبانی که به زبان انس و جنس نمی‌ماند چیزهای گفت و بعد با لبخند تکمه‌ای را فشار داد. بر روی صفحه بیتی از شاعر متوفی در دهلی جدید، عبدالقادر بیدل نمایان شد:

چند ای مغرور، غفلت پیشگی!

در دل دوزخ بهشت اندیشگی

بعد با خیال آرام شروع به نوشتن کرد. سریع‌تر از طیارهٔ چهارماشینه می‌نوشت. آن‌قدر گناههای شخص تازه‌وارد زیاد بود که چند بار رنگ قلم تمام شد. بسته بسته قلم‌های جدید می‌آوردند و او می‌نوشت و می‌نوشت و باز هم می‌نوشت. از دیدن این مصرف عظیم گناه و قلم، گویی که چهارمیخ‌مان کرده باشند. چهار بند ما سُست شد که چرا بر دنیای فانی قبلاً چهار تکبیر نزنده بودیم. در فکر ما هم نمی‌رسید که کسی در امارت ما این قدر گناه کرده باشد و ما غافل اندر غافل بوده باشیم. ولی باید کشید. خود کرده را نه درد است و نه درمان.

میرزا بهشتی در فرصت‌هایی که کمی دستش سبک‌تر می‌بود به عیاشی مشغول می‌شد و شاعری می‌کرد. یکی از شعرهایش در سالون گه‌خوری ما بر دیوار حک شده بود:

راپورهای واصله امپورت می‌شود
 هرکس که هر چه کرده ترانسپورت می‌شود
 پیش از جهنمیدن بسیار، هر عمل
 با طبل و دُهل و داریه اسکورت می‌شود
 یک تا دو تا به دوسیه سنجاق و بعد از آن
 فوراً به سوی محکمه اکسپورت می‌شود
 این کارِ بخت بوده، نداند کس از نخست
 از جمع‌شان که صاحب پاسپورت می‌شود
 آن کس که ویژه یافت، پس از صد هزار سال
 یک شب به سیرِ شهر فرانکفورت می‌شود
 از آن جهان به سوی جهنم، چو برق و باد
 شبگیر نارسیده که دیپورت می‌شود

در جریان تفریح که سرهای ما برای چند دقیقه از میان اقیانوس گه بیرون بود بنا بر علل نامعلوم، آواز و تصویر تلویزیون بی‌بی‌سی برای چند لحظه قطع شد و فقط و فقط اجازه دیدن کانال تلویزیونی سی ان ان را دادند. در جریان دیدن تلویزیون چندین طیاره به پرواز آمد و بی‌دریغ بر سر ما خریطه‌های کوچک زردرنگ را پرتاب کرد که رنگ آنها با رنگ غایب فقط کمی فرق داشت. نفر پهلویی که روز اولش بود و هنوز توان کنجکاوای کردن را داشت، خریطه را باز کرده گفت: «خوشا به حال همه ما. یک دانه تابلیت برای دفع اسهال تحفه داده‌اند.» با این گفته او تفریح به پایان رسید و ما خوشحال از دریافت دواي اسهال، از دیدن و شنیدن سی ان ان نیز محروم گشتیم و بعدش هم خاموشی بود و فراموشی و با سرنوشت هم‌آغوشی.

روز ششم

باور ما نمی‌شود که امروز را گذشتانده باشیم. با وجود جزای هر روزه، باید یک لک و بیست و چهار هزار بار می‌گفتیم که «چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی.»

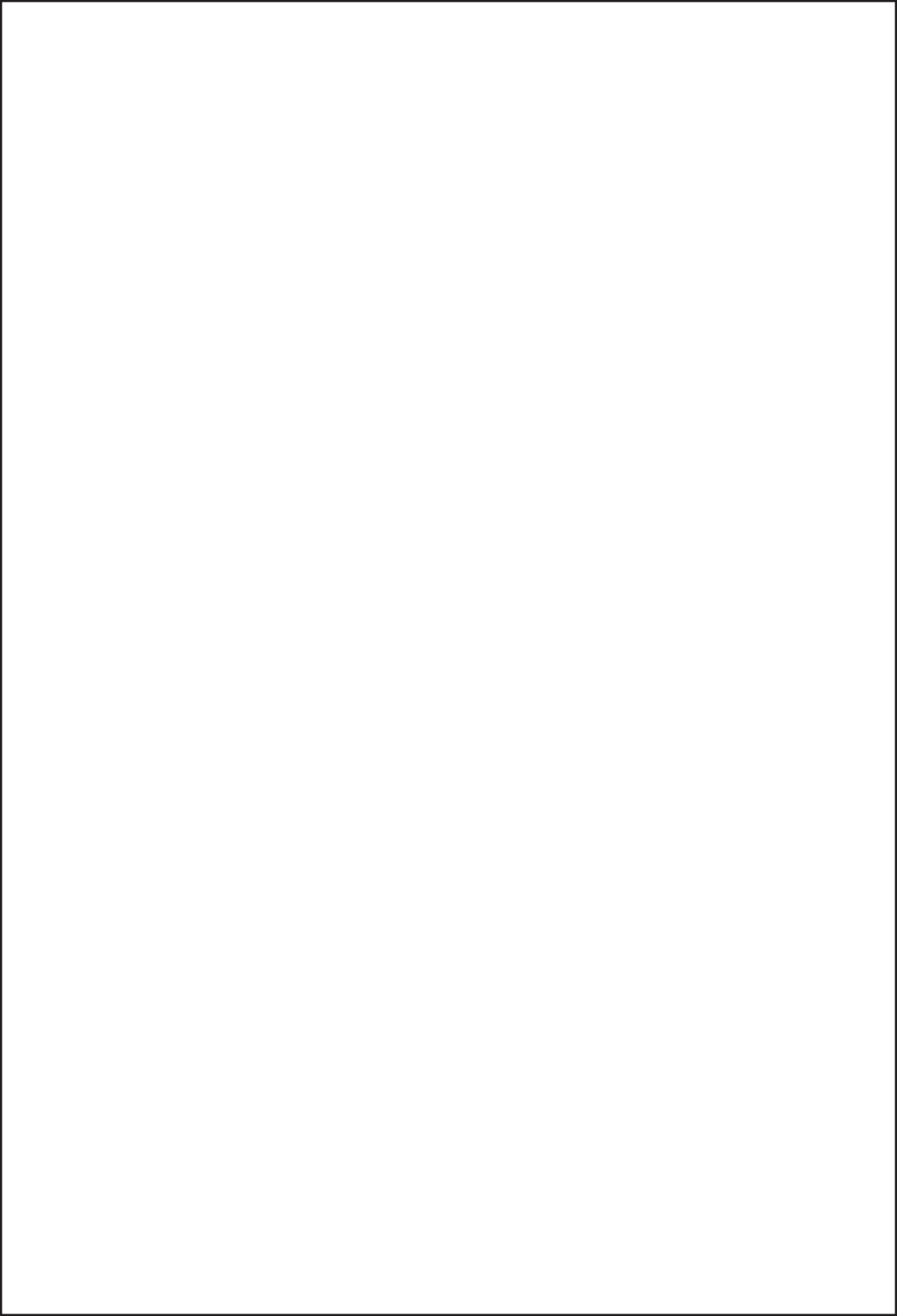
یا الله! بندگانت چه گناه کرده باشند که ما را این قدر جزا می‌دهی؟
شخصی که پهلوی ما بود در حین حاضری گرفتن دلیل آمدن به اینجا را از ما پرسید. گفتیم که از دوزخیان سیاسی هستیم. وقتی از او پرسیدیم که چرا به جهنم آمده، گفت: «حقیقتش چیز دیگری است، ولی بی‌خبران آوازه انداخته‌اند که پل صراط توسط امریکایی‌ها ماین‌گذاری شده، فلذا راههای بهشت مسدود است. امریکایی‌ها می‌گفتند که اسامه قصد دارد پل صراط را منفجر سازد. از همین سبب تمام راههای منتهی به بهشت، برای استفاده غیرمجاز تا اطلاع ثانوی مسدود است. ولی حقیقت این است که وقتی ما را در جنگ توره بوره شکست دادند، بهشت را بایکوت کردم.» اگر راست بگوییم تا آخر نفهمیدیم که چرا به دوزخ آمده است.
امروز به جز خود ما هر چیز را فراموش کرده‌ایم. دیگر برای ما روشن شده که پهلوی دیگر غرایز، غریزهٔ بدبختی نیز بر ناف بعضی نفرات چسبیده است. کاش بیشتر از این توان نوشتن می‌داشتیم تا...

روز هفتم

این هفت روز بر ما چون هفتصد سال می‌نماید. خوردن، خوردن، خوردن. در یک ساعت حق تمام دوستان هم‌رکاب خود را می‌خوریم. فکر می‌کنیم حتماً برابر حق تمام امارت خود خورده باشیم، شاید هم بیشتر از حق تمام جهان. نوشتن نمی‌توانیم. کاری به جز خوردن از دست ما پوره نیست. گرچه ما در آن جهان نیز بعضی گه‌ها خورده بودیم، ولی اینجا گهی نمانده که بر ما نخورانده باشند.

...

ما که رسوای جهانیم، غم عالم پشم است.



عریضه خالی و وادی خاموشان

ظاهراً ظاهرشاه دیگر برای همیشه در انظار ظاهر نمی‌شود. از مدت‌ها بود که جمعی روشنفکر ادعا داشتند ظاهرشاه مرده است. کسی باور نمی‌کرد؛ تا در آخر دوباره کار رییس جمهور گفت ظاهرشاه مرده است و مردم باور کردند.

در زمان ظاهرشاه وقتی کسی از روشنفکران چیزی می‌گفت مردم باور می‌کردند. آنچه را اما سیاستمداران می‌گفتند، کسی باور نمی‌کرد.

ظاهرشاه فقط با مرگ خود توانست ثابت کند که امروز مردم حاضرند حتی حرف رییس جمهور را باور کنند، ولی دیگر حاضر نیستند حرف روشنفکران را جدی بگیرند.

نماینده افتخاری روشنفکران می‌گفت که این گپ ریشه در باورهای پراز خرافات مردم دارد، زیرا مردم از قدیم به این باور بوده‌اند که «خبر بد به بوم باز گذار» از دوستی که مراسم تشیع جنازه را در تلویزیون دیده بود پرسیدیم: «کی‌ها آمده بودند؟» گفت: «همگی!» عجب جوابی.

معلوم می‌شود که مرگ، آغاز قدم نهادن ما به سوی وحدت ملی است. حتی آن‌هایی که هیچ روز زندگی‌شان بی شعار «مرگ بر ظاهرشاه» نمی‌گذشت، در روز

مرگ او شعار «زنده باد ظاهرشاه» را سر دادند.

حکومت هند یک روز عزای ملی اعلام کرد. این خود ثابت می‌سازد که دلپ کمار، هنرپیشه فقید سینمای هند، حقیقتاً از غزنی و در نتیجه از افغانستان بوده است.

اما عزای سه روزه در افغانستان با این تقاضای رییس جمهور همراه بود که رسانه‌ها در این ایام از پخش موسیقی خودداری کنند. یک انسان مگر چند قرن باید عمر کند که ما مردم قادر به شناختنش شویم؟ ما حتی بعد از ۹۳ سال نیز ظاهرشاه را نشناختیم، مردی را که سراسر عمرش سرشار از عشق به موسیقی بود، کسی را که در بیمارترین لحظات عمر خود نیز دست از حضور یافتن در مجلس موسیقی نکشید. آیا چنین کاری در حق چنان مردی روا بود؟

از جمله یک لک و بیست و چهار هزار گناه قانونی و غیرقانونی کرزی، شاید این تقاضا ناهنرمندانه‌ترین گناه او بوده باشد که تنها از جانب طالب‌های ساز دشمن، مورد عفو قرار خواهد گرفت و بس.

از طرف دیگر، آگاهان گفتند چون موسیقی کشور خیلی مبتذل شده، رییس جمهور خواست به این بهانه برای لاقل سه روز هم که شده، شر آن را از سر مردم کم کند.

معمولاً محمدزایی‌ها به زودی و آسانی دست از زندگی نمی‌شویند و تا خسته نشوند عمر می‌کنند. ظاهرشاه نیز بیدی نبود که از بادهای عمر بلرزد. ولی از وقتی نمایندگان «انتخابی» - به روایت دیگر «انتخابی» - پارلمان ما، او را بابای ملت ساختند، دیگر تحمل زندگی را نکرد و این بیماری «بابای ملت» او را از پای در آورد.

مرگ ظاهرشاه برای ما بهانه شد که باز در جستجوی فرشته برآییم. نمی‌دانیم چرا گذشت روزگار به ما نمی‌آموزاند که جای فرشته در زمین نیست.

امروز اگر کرزی می‌گوید که «ظاهرشاه خوب است»، به این معنا نیست که ظاهرشاه بد است یا هم اگر جمعی روشنفکر می‌گویند که «ظاهرشاه بد است»، به این

معنا نیست که ظاهرشاه خوب است. گاهی هم اتفاق می‌افتد که در پهلوی روشنفکران و سیاستمداران ناگزیر شویم خود ما هم تفکر کنیم و عقل و حوصلهٔ خداداد را کمی مورد بهره‌برداری قرار دهیم. امروز این فرصت از آن فرصت‌های ناگزیر است. با این که مفهوم زمان برای ما بیشتر ساعت‌های اُمیگا و رادو و سیتی‌زن را تداعی می‌کند، آیا ممکن نیست وقتی بررسی کار شعری بابا ظاهر در بستر زمانی خودش صورت می‌گیرد، بررسی کار سیاسی بابا ظاهر نیز در بستر زمانی خودش صورت گیرد؟

می‌ترسیم چهل‌چراغ روشن‌بینی در کشوری که در آن هنوز ملتش تولد نشده، بابای ملتش وفات می‌کند، سرنوشت بهتری از سرنوشت آن چشم دیگر ملا محمدعمر نداشته باشد.

ظاهرشاه در حدیث رفتگان

یگان سِرّ دلبران را می‌شود گاهی در حدیث بزرگان یافت. در اینجا از زبان زمامداران رفته و نرفته، مخلوع و موجود، مقتول و متواری، گلچینی برای شما فراهم آورده‌ایم که برخی از آن‌ها از طریق صفحهٔ اینترنتی «وادی خاموشان» به دست ما رسیده است.

شاه امان‌الله:

با ساز و ترانه پادشاهی کردی
با منطق شاهی بی‌وفایی کردی
در کشور شاهنامه و رستم و رخس
با اسپک چوبی، کاوبایی کردی

امیر حبیب‌الله کلکانی:

در اینجا قدر کس را کس نداند
اگر شاهی نمایی یا گدایی
بیا با من به سوی دشت برچی
شمالی لاله‌زار باشه به ما چی

محمد نادر شاه:

دره به دره هوای پغمان به دره
آهسته مرو که موج آبت بیره
از جمع بزرگ شاقلی‌ها یک کس
پیدا نشد و نگفت، خوابت نبره؟

داوود خان:

به پرواز آ و شاهینی بی‌آموز
چراغ خویش بی‌نوبت می‌فروز
رسد تا دور ما دیوار این میخانه می‌ریزد
گهی از جیب من روزانه صد دیوانه می‌ریزد
کمی کار و کمی ظلم و کمی قهر و کمی زور
اگر می‌داستی، می‌ماندی شه، تا لب گور

نورمحمد تره‌کی:

نه من شاهم نه سر دارم، تواریش
نه من ملا و اشارم، تواریش
اگر گویند شه رفت و سفر کرد
فلانم هم نمی‌خارم، تواریش

کتاب عقل دوران نوینم
درخت سرخ پُربارم، تواریش
هر آن کس را که باری کشته باشم
دگر باره نیازارم، تواریش

حفیظ الله امین:

فرقی نکنند شاه و گدا در دینم
بر گرده هر دو می‌زنم قمچینم
در نام اگر امین باشم، باشم
من رهبر سخت ناامینم، اینم

ببرک کارمل:

به ارتجاع جهانی بگو که مرگت باد
همیشه مونس تو کله‌های خالی بود
خبر رسید که آخر شمالکی بُردش
کسی که دشمن همسایه شمالی بود

داکتر نجیب‌الله:

شاید کسی نبوسد، جز دست عقل بی‌پیر
من چشم خویش ماندم بر نقش پای تدبیر
این تخت بی‌زبان را باید که می‌گرفتی
یا با زبان شمشیر، یا با سلاح تزویر

صبغت‌الله مجددی:

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که قدر ما نمی‌دانند مردم

چه خدمت‌ها نمودم، شد فراموش
به حرف من نکرد آخر کسی گوش

برهان‌الدین ربانی

نکرده‌است جهاد و دلیل آن این است
که پول داشت خودش، حاجت جهاد نبود
اگر یگان طرف آباد بود، می‌دانم
که در زمانه او سیل و تندباد نبود

ملا محمد عمر

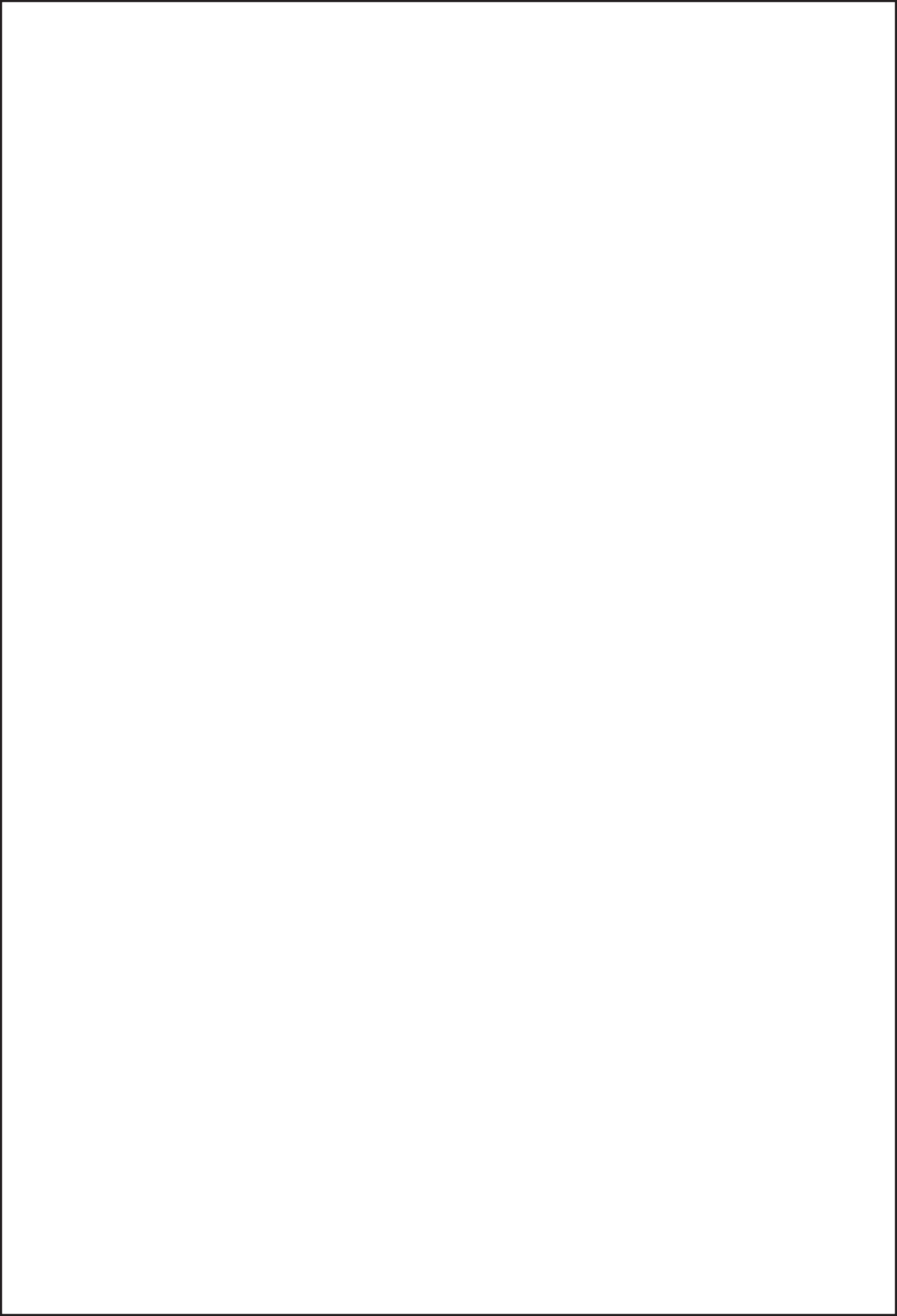
من مسلمانم، مسلمان زاده‌ام
لعنت خلق و خدا بر دیگران

حامد کرزی:

ای خدایا می‌رسد از قندهار آیا انار؟
چون که امیدی ندارم غیر از آن، یک در هزار
از همان روزی که می‌خواندم که «بابا آب داد»
گشته‌ام عاشق بر آب از رحمت، پروردگار!
کاش از آغاز سر بر آستانش می‌زدم
شهرت نیکش مرا بسیار می‌آمد به کار
من هم از امنیت اینجا را بهشتی ساختم
هرچه شاگردانگی‌ها داده بود آمد به کار
وحدت ملی برآرم آخر از زیر پلو
سفره‌ای پاکیزه دارم، اشتهای واره‌دار
آخرش طالب به تدبیرم سلامی می‌زند
یک سلام و ده سلام و صد سلام ریش‌دار

شعر ذیل منسوب به خود ظاهرشاه است. در اصالت آن بسیاری از جمله خلیل‌الله خلیلی نیز شک کرده‌اند:

به داغ نامرادی سوختم، ای اشک! طوفانی
نه کنجی دارم و عیشی، نه سالنگی، نه پغمانی
مرا گویند سُستی، سُست گویان راست می‌گویند
کمی سُستی کند هر جا رسیده دست افغانی
در این غربت سرا صد سینه گپ دارم، نمی‌گویم
چرا گویم؟ چه سان گویم؟ نباشد کار آسانی
دمو کراسی و آزادی نمی‌دانند این مردم
کجا افکنده‌ام من عقل ایشان را به زندانی؟
مرا سرعت نمی‌فارد، تأنی، خوی من باشد
نمی‌خواهم بلای انقلاب و جَوْرِ جولانی
نه من مردم‌کش و مردم‌ستیز و مردم‌آزارم
فقط از کار و از زحمت‌کشی یک ذره بیزارم



بدایع الاشارات^۱

سازمان بین‌المللی دفاع از حقوق بشر با رضایت کامل اعلام کرد که در سال جاری، مانند سال گذشته، مقدار صادرات حقوق بشر تا حال بیشتر از مقدار واردات آن بوده است.

امروز اطلاعیه‌ی ذیل توسط سازمان ملل متحد به تمام دفترهای ذی‌علاقه فکس گردیده است: «به منظور مبارزه با تروریزم جهانی، ویژه‌ی دخولی بعضی کشورها در بدل یک اشاره‌ی غیبی صادر می‌گردد.»

تدویر جلسه‌ی روشنفکران افغانستان برای بحث روی موضع‌گیری فوری روشنفکران در قبال سیاست‌های کشورهای زورآور و زرخیز که برای امروز در نظر گرفته شده‌بود، به سبب برگزاری محفل بزرگداشت از امیر ارسلان رومی به اواسط قرن بیست و دوم موکول شده است.

۱. بدایع الاشارات بار اول در فصلنامه‌ی آسمایی در آلمان در چهار شماره از سپتامبر ۲۰۰۲ میلادی به بعد چاپ شده بود.

رییس جمهور امریکا گفته‌است که تاریخ برگشت قوای معدودالپرسونل و وسیع‌الصلاحیت خود را از برخی نقاط احتمالاً بعد از خروج خر دجال ولی صد در صد قبل از دمیدن نفخهٔ صور اعلام خواهد کرد.

در گزارش شورای امنیت گفته شده که برای تأمین امنیت قوای چندین ملیتی حفظ امنیت در افغانستان، تشکیل یک اردوی ملی ضروری می‌باشد.

یک هیأت عالی‌رتبهٔ فرهنگی امریکا به ریاست «رامبو» به منظور مبارزه با تروریزم به قصد کشورهای شرقی، به صوب نامعلوم به راه افتاده است. هیأت اروپایی به ریاست «جیمز باند» که عین هدف را تعقیب می‌کند به علل رقابتی تحت تعقیب امریکا قرار گرفته و پشت نخود سیاه فرستاده شده است.

دفتر شاه سابق در روم در رابطه به برگشت مهاجرین افغان به وطن گفت که این یک پروسهٔ برگشت‌ناپذیر است.

دانشمندان کشورهای پیشرفته و ثروتمند جهان در کنفرانس مبارزه برای زندگی وعده کرده‌اند که تا چند سال آینده برای کشورهای جهان سوم، الترناتیف آبرومندانه‌تری نسبت به مرگ اختراع کنند.

نمایندهٔ امریکا در ملل متحد گفت: مهم‌ترین کاری که ادارهٔ موقت افغانستان موفق به اجرای آن شده، عبارت است از اعادهٔ شهرت کلمهٔ «موقت». نمایندهٔ دایمی حکومت پاکستان در این باره اظهار کرده که از تبصره بر این گفته، موقتاً خودداری می‌کند.

صدراعظم آلمان این ادعای مقامات افغانی را که «دیوار برلین در اثر مبارزات افغان‌ها فرو ریخت» رد کرد و گفت: «از آنجا که افغان‌ها در بیشتر از دو دههٔ اخیر مهارت

بی‌نظیری در فرو ریختن انواع دیوارها کسب کرده‌اند، فروریزی هر دیواری را جزء کارنامه‌های خودشان می‌شمارند.» بعد از پخش این خبر حکومت چین نزدیک شدن افغان‌ها را به دیوار چین ممنوع اعلام کرد.

منابع آگاه به نقل از کارشناسان کارآگاه گفتند که پاکستان خیال دارد برای ختنی کردن فعالیت‌های «القاعده» حزب جدیدی به نام «بی‌قاعده» ساخته شود. قواعد بازی در تحقق این خیال خوش بر همان قاعده قدیمی استوار خواهد بود.

رییس جمهور روسیه پرداخت غرامات جنگی به افغانستان را مشروط به شرایطی ساخته و اظهار کرد: «هرگاه افغان‌ها بتوانند از اسکندر و چنگیز و انگریز غرامات به دست آورند، روسیه حاضر است دو چند آن‌ها را بپردازد.»

رییس جمهور امریکا پس از دیدن فلم «سفر به قندهار» سخت در حیرت فرو رفته و امر کرده است تا تمام مناطقی را که نام آنها با «ق» شروع می‌شود مثل قندوز، قزوین، قاهره، قراقرم و مثل این‌ها بمباران شوند. او در مورد کشور عراق گفت که اولاً سرنگون شود تا «ق» آن در آغاز نام آید و سپس بمباران شود.

«دفتر اخراج افغانه» در ایران که جدیداً به «دفتر عودت پناهندگان افغانی» تغییر نام داده، گفته است که افغان‌ها باید از طریق دشت‌های سیستان و زابل برگردانیده شوند، زیرا احتمال دارد در آنجا با روح رستم زال روبه‌رو گردند و با استفاده از این فرصت تلاشی از او حکایت نوشداروی پس از مرگ سهراب را بپرسند. دفتر «خط سوم» در این باره اظهار بی‌اطلاعی کرده گفت: از زابل تا کابل امنیت کامل حکم فرماست.

منابع آگاه در سازمان ملل متحد گفتند که امروز هیچ گروهی در جهان قادر نیست بدون کمک امریکا با تروریزم مبارزه کند، حتی خود گروه‌های تروریستی نیز.

رییس یک هیأت عالی رتبه دولتی در مراسم یادبود کشته شدگان خشکسالی به مدت نیم ساعت گریه بدون اشک کرد. آگاهان در مورد علت این عمل آن رییس گفتند که او دو ساعت قبل در حضور یک هیأت خارجی به منظور جلب همکاری آن، سه ساعت گریه اشک دار کرده بود.

سخنگوی وزارت اطلاعات و فرهنگ گفته است: «پرابلم اصلی مطبوعات ما نبود نویسنده نیست. فقدان خواننده است. به دلیل پر بودن دیوانه خانه‌ها، دیگر نویسنده‌ها هم به هیچ قیمت حاضر نیستند حتی نوشته‌های خود را بخوانند، چه رسد به نوشته‌های دیگران.» سخنگوی «انجمن قلم» این نظر را رد کرده گفت: «در این کشور آن قدر گپ برای گفتن وجود دارد که مردم فراموش کرده‌اند که برای شنیدن نیز گپ‌های وجود دارد.»

مؤسسه جهانی موسیقی اعلام کرد که به منظور مستحکم ساختن سنگرهای مبارزه علیه ابتدال در موسیقی افغانی، تمام کست‌ها و سی‌دی‌های این موسیقی را می‌شود به حیث سنگ و خشت پخته در ساختمان سنگرها به کار گرفت.

در اطلاعیه وزارت تقسیمات عادلانه مقامات و چوکی‌ها هوشدار داده شده است که به سبب کمبود بودجه در سال جاری، هر چهار وزیر برحال این وزارتخانه سخت عصبانی‌اند و تا به حال شانزده معین خود را تهدید به گرفتن امتحان سویه کرده‌اند.

کاکه تیغون در کتاب «کاکه گی‌های جدید در کابل قدیم» می‌نویسد: «دمو کراسی یعنی حکومت ما مردم بر مردم» او در قسمت دیگری از همین کتاب نوشته است: «پلورالیزم سیاسی عبارت است از هم‌زیستی مسالمت‌آمیز میان اعمال و اندیشه‌های غیرمسالمت‌آمیز.»

قوای بین‌المللی حفظ امنیت در کابل، بخشی از نیروهای خود را در قبرستان مشهور شهدای صالحین مستقر کرد. قومندان این گروه گفت: «افغان‌ها پس از مرگ نیز دست از مخالفت با همدیگر برنمی‌دارند...»

رییس کمیسیون بررسی‌های تاریخی گفت: «در افغانستان تاریخ تکرار نمی‌شود، زیرا اعمال افغان‌ها منحصر به فرد بوده و تکرارناپذیر می‌باشد.» کاکه تیغون این ادعا را رد کرده گفت: «کسانی که در ساعات درس تاریخ غیر حاضر بوده‌اند، چاره‌ای جز تکرار تاریخ ندارند. برای نمونه می‌توانیم بگوییم که هشت ثور همان هفت ثور است با یک روز تأخیر.»

بانک جهانی اعلام کرد که افغانستان در ده سال آینده دویی ثانی خواهد شد. با پخش این خبر در صادرات آثار تاریخی افزایش قابل ملاحظه‌ای رخ داده و در مقابل واردات شتر کاهش چشمگیری یافته‌است.

وزارت قلت مواد غذایی اعلام کرد که به سبب کمبود بارندگی و خشکسالی ناشی از آن، مردم از ریشه گیاهان خودرو برای رفع گرسنگی استفاده می‌کنند. دفتر ابتکارات ویژه گفته است که در این راستا افغان‌ها در نظر دارند تا تروریزم را ریشه کن کرده و با ریشه‌های آن سد جوع کنند.

ریاست دفتر مهاجرین سازمان ملل متحد گفته است: «برای افغان‌ها در هر جغرافیایی که باشند، تاریخ همیشه از یک نقطه آغاز می‌شود: از فراموشی.»

جمعیت داکتران بدون سرحد در آخرین گزارش خود می‌نویسد: «هنگامی که ثابت شد موسیقی غذای روح است، متأسفانه تمام ارواح در افغانستان از گرسنگی تلف شده بودند.»

سخنگوی انجمن تاریخ گفت: «اعضای انجمن تاریخ بعد از مطالعات طولانی هنوز ندانسته‌اند که در «هفتم ثور» و «هشتم ثور» آیا کلمه «ثور» واقعاً به معنای گاو است یا خیر.»

به منظور ارج‌گذاری مفاخر ملی، ریاست مبارزه با مواد مخدر به نام «انجمن بابۀ قویِ مستان» مسمی گردید.

یک منبع وزارت تحصیلات عالی به جهانیان اعلام کرد: «قحطی در افغانستان از سبب خشکسالی بوده و خشکسالی سبب از کار افتادن بندهای برق شده است و این امر به نوبه خود باعث به وجود نیامدن قشر روشنفکر در افغانستان شده است.»

یک منبع ریاست ترافیک گفت: «در افغانستان مسأله راهسازی به این زودی‌ها حل شدنی نیست؛ زیرا اکثریت راه‌ها یک‌طرفه ساخته شده و به بن‌بست می‌انجامد.» رییس یک شرکت راهسازی خارجی این ادعا را رد کرده اظهار کرد: «به این مسأله می‌توان از موقعیت خوشبینانه‌تری نیز نگاه کرد و مثلاً می‌شود گفت که در افغانستان بسیاری از بن‌بست‌ها به راهی می‌انجامد.»

دفتر تفتیش عقاید که مربوط به یکی از احزاب بی‌طرف افغانی است، به منظور جلب توریست‌های غربی در یک مقاله کاملاً نیمه‌علمی و بی‌غرضانه در مورد پایتخت کشور پاکستان نوشت: «اسلام‌آباد شهری است که در آن اسلام زیاد ولی مسلمانی کم است.»

یکی از سیاستمداران، صحنه سیاست را ترک گفت. گزارش می‌رسد که از خوشی زیاد، موافقان در پیراهن و مخالفان در تنبان نمی‌گنجیدند.

شورای بین‌الافغانی آشتی بعد از چندین اجلاس سرانجام به نتیجه نرسید. آنچه میان اشخاص و احزاب مایهٔ اختلاف شد این نکته بود که آیا دموکراسی دُم دارد یا شاخ.

شیرین گل پرسوز هنرپیشهٔ نامدار اعلام کرد که فشار خون زن‌های افغان همواره در نوسان است و در نتیجه با آلهٔ فشار قابل اندازه‌گیری نیست. وی افزود که در اثر فشار خارجی برای اعادهٔ حقوق زن‌ها این فشار بلند می‌رود و در نتیجهٔ فشار داخلی برای سلب حقوق آنان، دوباره پایین می‌آید. یک شخص چادری بر سر که فهمیده نشد زن است یا مرد به خبرنگار بی‌بی‌سی گفت: «لطفاً فشار ندهید!»

سازمان عفو بین‌المللی در گزارش سالانهٔ خود می‌نویسد: «آنانی که نیروی هوایی و اسلحهٔ ثقیله ندارند باید از تروریزم دست بردارند.»

دفتر حزب خران در کابل دوباره شروع به کار کرد. سخنگوی این حزب علت امر را چنین خلاصه کرد: «در افغانستان حقوق بشر رعایت نمی‌شود.»

رهبر یکی از احزاب گفت: «این آزادی نیست که ما به آن نیازمندیم؛ بل این نیازمندی است که ما در آن آزادیم.»

کاکه تیغون در یک مصاحبهٔ مطبوعاتی فرمود: «نباید همیشه چنین اندیشید که چون بیشتر سیاستمداران بی‌سواد هستند، پس باید بیشتر بی‌سوادان سیاستمدار شوند.»

یک داکتر شفاخانهٔ نور گفت: «زن‌های افغان میان دو سنگ آسیا آرد شده‌اند؛ یا از آن کوری ملا عمر و یا هم از این چشمک‌زدن‌های حامد کرزی.»

آخرین رییس جمهور امریکا در کتاب جدید خود «کناراب سیاست» می‌نویسد: «سیاست علمی است که در آن با هیچ درباره‌ی همه چیز صحبت می‌شود. یگانه تفاوت میان اعمال سیاسی با اعمال کنارابی در این است که گاهی اعمال سیاسی ظاهراً رنگ و بوی خاصی ندارد.»

یکی از رؤسای شاروالی از وظیفه سبکدوش گردید. او که از پاک کردن قضای حاجت شانه خالی کرده بود، گفت: «من گه بیگانگان را پاک نمی‌کنم.» یک منبع شاروالی گفت: «تنظیف شهر باید بدون ملاحظات قومی صورت گیرد. تمام اقوام ساکن اینجا باید گه همدیگر را پاک کنند.»

سخنگوی وزارت خارجه امریکا اشاره کرد که با وجود از بین رفتن حکومت طالب‌ها، طرز دید طالبی هنوز سیاست حاکم است و از همین سبب نیز مردم ریش خود را تراش نکرده‌اند. یک سلمانی که با کاکه تیغون هیچ قرابت ندارد گفت: «ریش مهم نیست، اختیار آن مهم است.»

ریاست تجارت ملی در تازه‌ترین سالنامه خود اعلام کرد: «احساسات افغان‌های غرب‌نشین تغییر کرده‌است. تولیدات موسیقی آنان که تا چند سال پیش حس سامعه را طرف قرار می‌داد، امروز بیشتر حس شامه را طرف قرار می‌دهد.»

امروز ساعت پنج کم دوازده، کاکه تیغون سخت عصبانی شده بر سیاستمداران فریاد برآورد: «آهای! انسان شوید! چهارپایان با آنکه چهار پا دارند زودتر از جنس دو پا به منزل مقصود نمی‌رسند.»

سخنگوی وزارت خارجه به جواب این پرسش یک خبرنگار خارجی که چرا مطبوعات ایرانی به جای «حامد کرزی» می‌نویسد «حامد کرزای»، گفت: «کم و زیاد

شدن یک حرف اصلاً مهم نیست. ما هم می‌توانیم مثلاً از نام آقای «خرازی»، الف آن را کم کنیم.»

سرانجام دلیل اینکه سیاستمداران ما علاقهٔ زیاد به نوشتن خاطرات خود دارند توسط کاکه تیغون کشف شد: چون این بزرگان توان و قابلیت تغییر دادن حال و آینده را ندارند، می‌خواهند لااقل گذشته را تغییر بدهند.

رییس جمهور پیشین امریکا به پیروی از رونالد ریگن می‌خواهد هنرپیشهٔ سینما شود. یک هیأت جهانی رئیس‌وران پیشنهاد کرده‌است که او در فلم «آدم و حوا» نقش اول را ایفاء کند تا مگر سرانجام به این وسیله آدم شود.

در یک اثر منسوخ چاپ نشده آمده است: «در افغانستان کمافی‌السابق روشنفکری به دنیا نمی‌آید، زیرا تمام اعمال و فعالیت‌هایی که منجر به تولید نسل می‌شود از طرف شب و در تاریکی صورت می‌گیرد. لذا تا تغییر این عادت دیرینه منتظر هیچ معجزه‌ای نباید بود.» کاکه تیغون با خواندن این خبر در تلاش خریدن یک جنراتور دیزلی تولید برق گردیده است.

تلویزیون الجزیره اعلام کرد که بالای معدهٔ چند رییس جمهور حملهٔ قلبی آمده‌است. کمیتهٔ داکتران بدون سرحد ابراز نظر کرد که هیچ جای تعجب نیست؛ زیرا مدت‌هاست که معده‌های کاپیتالیست‌ها به جای قلب‌شان وظیفهٔ انتقال خون را برعهده دارد.

بی‌بی‌سی خبر می‌دهد که نظر به یک پلان ملل متحد، افغان‌ها باید به کرهٔ مریخ انتقال داده‌شوند. در تفسیر خبر آمده که چون افغان‌ها تمام کارهای را که انجام دادن آن در این جهان فانی در توان بشر می‌باشد انجام داده‌اند، پس به این وسیله ختم وظیفهٔ دنیایی و آغاز رسالت فضایی آنان اعلام می‌گردد.

در جلسهٔ شورای سرتاسری قهرمانان ملی، یکی از قهرمانان پیشنهاد کرد که روز

سه‌شنبه روز عزای ملی اعلام شود. او گفت، دیشب خواب دیده که در یکی از سه‌شنبه‌ها به شهادت خواهد رسید. یک قهرمان ملی دیگر پیشنهاد را رد کرد و در ضمن خواستار خودمختاری داخلی برای خود و خانواده خویش شد. او با یک استدلال موجز و منطقی دهان همه را بست: «ما زنده، جهان زنده.»

سازمان حقوق بشر موقت افغانستان می‌گوید: «اساسی‌ترین معضله ما نداشتن مجموعه قوانین است. فقط با داشتن مجموعه قوانین است که گفته خواهیم توانست بیشتر کدام ماده‌های آن زیر پا می‌شود.»

امسال جایزه نوبل صلح به آقای کاشف‌العجایب که در رشته نفت‌شناسی سیاسی به کشف جدیدی نایل آمده، تعلق گرفت. او ذرات مخصوصی را در نفت کشف کرده است که خاصیت آدم‌رُبا (بر وزن آهن‌رُبا) دارد. این ذرات مخصوصاً آدم‌های موزرد و چشم‌آبی را به سهولت به سوی خود می‌کشاند.

سازمان مبارزه با تعدد احزاب می‌گوید: «تمام احزاب چپی باید به راه راست هدایت شود.» کاکه تیغون که قطب‌نمای اجدادی خود را دوباره از موزیم خانوادگی در جیب بالایی خود گذاشته است فرمود: «بر اساس این قطب‌نما احزاب ما به چپی و راستی نه که به شمالی و جنوبی و شرقی و غربی تقسیم می‌شود.»

یکی از منتقدان مدعی‌العموم نظم نوین جهانی در افاضات‌شان گفتند: «تعصب یکی از تفاوت‌ها میان خروج دموکراسی و خروج دجال است. دموکراسی اکثراً در مناطق نفت‌خیز نازل می‌گردد در حالی که جناب دجال هیچ‌گونه تعصب جغرافیایی ندارد.»

کابینه حکومت خداداد افغانستان با تطبیق پلان پنج‌ساله جدید خود تولید پلان را صدرصد افزایش خواهد داد. رییس توسعه پلان‌دوزی گفت: «قرار پیش‌بینی وزارت

آدم‌شناسی، از اوضاع چنین برمی‌آید که با آغاز بحث‌ها در مورد بازسازی، در آینده تعداد خراز این هم بیشتر خواهد شد.»

یکی از فه‌رمانان ملی، شاعری را به سیلی زده و داد زد: «او افتخارات مرا نادیده گرفته و می‌گوید:

وطن! افتخار سما گشته‌ای

گداخانه‌آسیا گشته‌ای»

یک آشپز مشهور در مورد بازسازی در افغانستان می‌گوید: «شبهت بنیادی بین کار در آشپزخانه و کار برای بازسازی در این است که نتیجه زحمات هر دو در چند لحظه خورده می‌شود.»

ریاست جدید جن‌گیری در چوکات وزارت اطلاعات و فرهنگ شروع به کار کرد. در کنفرانس مطبوعاتی که به این منظور دایر شده بود یکی از خبرنگاران روا بودن گرفتن جن‌های ماده را مورد پرسش قرار داد. رییس جن‌گیران گرفتن جن‌های ماده را منوط به اجازه ستره محکمه کرد.

آقای رییس جمهور در یک ملاقات تعارفی در حضور کاکه تیغون به عرض رسانید: «من نگران سرنوشت آن تعداد از افغان‌هایی هستم که از حدود چهار پنج سال بدین سو تذکره و پاسپورت اروپایی و امریکایی به دست آورده و دیگر افغان نیستند.» کاکه تیغون در جواب او فرمودند: «آنهایی که بعد از چهل پنجاه سال زندگی در افغانستان، افغان نشدند، بعد از چهار پنج سال زندگی در اروپا و امریکا به یقین که اروپایی و امریکایی نخواهند شد.»

یک منبع وزارت تحصیلات عالی در مراسم توسعه گورستان شهدای صالحین اعلام

کرد که تعداد فارغ‌التحصیلان دانشکده طب، همپا با پیشرفت زمان، سال به سال زیادتر می‌شود. این منبع افزود: «عن قریب در تعداد غازیان افزایش قابل ملاحظه‌ای به عمل خواهد آمد.»

سخنگوی طالبان به جواب یکی از منافقان گفت: «تاکستان‌های شمالی به علت فعالیت‌های زیرزمینی ریشه‌های آن، آتش زده‌شد.»

یکی از جنرال‌های متقاعد که در ریاست ورزش مشغول سازمان دادن مسابقات شطرنج است، در یک مقاله مختصر تحت عنوان «کشور مردان بزرگ» چنین نوشت: «معضله ساختن اردوی ملی این نیست که همه می‌خواهند افسر و جنرال شوند، بلکه این است که همه افسر و جنرال شده‌اند.»

وزیر اطلاعات و فرهنگ در مراسم افتتاح جدیدترین خانقاه در گذر خانقاه‌ها اعلام کرد: «ما تا سه سال آینده از نگاه تولید صوفی و عارف خودکفا خواهیم شد.» خبرنگار ایرنا می‌نویسد: «روزانه چندین هواپیمای مملو از دار وارد افغانستان می‌شود، زیرا انتظار می‌رود عن قریب هزاران منصور حلاج نعره اناالحق بلند کنند.»

خانم رییس جمهور امریکا، ترتیب اشتراک ملکه زیبایی افغانستان را که با بدن نیمه برهنه بر استیژ ظاهر شده بود شدیداً انتقاد کرده گفت: «بر خلاف انتظار ما، افغانستان به جای سیاست کاملاً باز از یک سیاست نیمه باز پیروی می‌کند.»

وزارت صحت عامه در نظر دارد تا از آغاز ماه آینده در شفاخانه‌ها در پهلوی استفاده از تعویذهای داخلی، همچنان از تعویذهای مدرسه دیوبند و حوزه علمیه قم استفاده کند.

کاکه تیغون در فرنگ

پیش درآمد

حَمَل که می‌شود، گویی مار، یاد غار می‌افتد و بوی جوی مولیانش همی‌آید. امسال قرار بود با داکتر سمیع حامد یک‌جا کابل برویم. چند ساعت پیش از حرکت، مریض شد و ما این‌جا باید به یاد محمدشریف سعیدی بیفتیم که در مورد حامد گفته بود: «من داکتری که این‌قدر مریض باشد ندیده‌ام.»

طیاره «آریانا» که در فرانکفورت بی‌صبرانه انتظار ما را می‌کشید، دل از آن شهر کنده نمی‌توانست و از همین خاطر عوض ساعت هشت و نیم، چیزی گذشته از یک شب، داخل شکم این بادپیما شدیم و یک بار دیگر بر پدر آن‌هایی که آریانا را «ان شأ الله آیرلاینز» می‌گویند، رحمت فرستادیم.

سال گذشته که برای بار اول بعد از بیست و دو سال از طیاره پا به زمین گذاشتیم، احساس کردیم هیچ‌گاه از آنجا دور نبوده‌ایم. آن اشک‌ها و بیهوش‌شدن‌هایی که صددرصد منتظرشان بودیم، بدبختانه که سراغ ما نیامد، البته که کمی خجالت‌آور است. وقتی که در هامبورگ این احساس خویش را برای دوستی حکایت کردیم، گفت: «چی بگویم، مردم خیلی بی‌احساس شده‌اند. من هیچ‌گاه جرئت نمی‌کنم کابل

بروم؛ زیرا دلم خیلی نازک شده است.»

در گوشهٔ ترمینل، دو خانم جوان چادری را با دقت پاره کرده و هر کدام یک نیمه را بر سر می‌کند. بعد از برگشت به آلمان، همان‌ها قصه کردند: «با رسیدن به میدان هوایی کابل، برادران ما پیش پیش و ما از پشت آنها حرکت می‌کردیم. ولی به مجرد آمدن به آلمان، ما پیش بودیم و برادران ما از عقب ما روان بودند.» پرواضح است که بحث پیشرفت و پسرفت به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کند؛ ولی از همین نقطه آغاز می‌کنیم به دیدن بسیار چیزهایی که نیمه شده و چندین قسمت شده‌اند، تا به هر کس چیزی رسد که چون کلوخی در آب بگذارد و بگذرد.

وقتی که دروازهٔ خانه را تک تک می‌زدیم، قبل از باز کردن کسی می‌پرسید: «کیست؟» می‌گفتیم: «کل‌بچهٔ جرمنی.»

آب و هوا

کابل ثابت کرد که هیچ چیز در آن قابل پیش‌بینی نیست، از جمله آب و هوا. تمام ماه حمل آن قدر سرد بود که گویی در گیرودار بازسازی، سالنمای ۱۳۸۴ را ناغلطی و پیش از وقت چاپ کرده باشند. مثل آن که جای ماه حوت و حمل عوض شده بود. از قدیم‌ها می‌گفتند:

حوت اگه حوتی کنه

موشا ره ده قوطی کنه

این بار حمل بود که ما را در قوطی می‌کرد.

یک وقتی مسؤول پیشگویی اوضاع جوئی نزد رییس خود رفته و تقاضای یک ماه رخصتی را کرده بود. رییس با بدخویی فریاد زده بود: «در یک ماه اوضاع جوئی چطور خواهد شد؟» گفته بود: «صاحب، برای یک ماه، پیش از پیش تمام پیشگویی‌ها را نوشته‌ام.»

برخلاف پیشگویی‌ها، امسال از برکت برف‌باری‌ها و باران‌های فراوان، حتّاً دریای

کابل پُر آب شده بود. در سال‌های بی‌آبی، در میان دریای خشک، دکان‌ها ساخته شده و نامش را گذاشته بودند «بازار تیتانیک». اولین کاری که کردیم، فوراً عکسی از دریا و آب‌های آن گرفتیم؛ زیرا دنیا اعتبار ندارد و معلوم نیست که فردا در نبودن احتمالی نیروهای طالبگیرک (قوای ایساف) کی امنیت این دریا را خواهد گرفت.

در وقت حکومت داوودخان پروگرام رادیویی کاکاجان که از پاکستان پخش می‌شد، یک چیستان نشر کرده بود به این گونه: «بین دو گُه، شش ماه او شش ماه گُه» و جواب آن واضح است که دریای کابل بود. البته ملنگ جان شاعر نام‌آور نیز در مورد دریای کابل پرزّه جالبی گفته بود: «دریای کابل شش ماه آب گُه پُر دارد و شش ماه دیگر گُه آب پُر». با همه این‌ها نمی‌دانیم چی گونه شده بود که یکی از روزهای سال گذشته که هنوز دریای کابل پُر از بی‌آبی بود، مردم در نزدیکی‌های پل باغ عمومی مرده‌ای را در آب پیدا کرده بودند. تصادفاً جسد در قسمتی بود که سرحد میان دو حوزه امنیتی به شمار می‌رود. از همین سبب کارکنان حوزه‌ها، جسد را با خاده‌ای دراز چند سانتی‌متر دورتر پس می‌زدند و هرکدام حوزه دیگر را مسئول کشیدن جسد و تحقیق در مورد آن می‌دانستند. بر سر این موضوع گمانم حدود سه ساعت را در محضر عام دعوا به راه انداخته بودند و حاش الله که مردم بیکار را موقع حاشا و تماشا داده بودند. در اینجا باید به یاد عبدالاحمد چهاردره‌ای بیفتیم که می‌خواند: عشق از لب دریای بدخشان خیزد.

توليدات

کسی بلند صدا می‌کرد: ببر که مال غریب اس! دیدیم بر روی کراچی بنیان‌های سفید لیلای را دانه‌ای بیست افغانی می‌فروشد.

بسیاری‌ها شاید هنوز بازار بریژنف را به خاطر داشته باشند. ولی امروز در پیاده‌رو در سرکی که از طرف کتابخانه عامه به طرف هتل کابل می‌رود، بازار پُر جنب و

جوشی بر پا شده که آن را بازار امریکایی‌ها می‌گویند. متاع آن عبارت از خوردنی‌های است که تاریخ مصرف‌شان گذشته (البته برای تاریخ‌دانان) و عساکر امریکایی آن را دور انداخته‌اند. متصل این بازارک، مقبرهٔ امیر عبدالرحمان خان در پارک زرنگار است که در آن قفل است؛ ولی محوطهٔ آن را برای قضای حاجت کردن استفاده می‌کنند. البته این طنز تاریخ است که هر که بر ریش مردم تف کرده، مردم بر قبرش می‌شاشند. و چنان که به نظر می‌آید، هنوز هیچ زمامداری قصد عبرت گرفتن از این سرنوشت آلوده را نداشت. ولی هر چه باشد، در زمرهٔ آثار تاریخی باید از آن مکان به عنوان یکی از کناراب‌های تاریخی جهان یاد کرد.

برای پوزگرفتن توریستی و عکاسی داخل محوطه شدیم. جوانی با پیراهن و پتلون، مشغول دعا به روح پاک بابه قوی مستان بود و بوی تند چرس در شش جهت او مستی می‌کرد. سوی پتلون و پیراهن ما که دید، با چشمان مخمور گفت: پدر! گمانم کار ما و تو در اینجا نمی‌شود. سه طرف را که می‌دیدید - طرف چهارم، قبر امیر عبدالرحمان خان بود - پیراهن تنبان پوش‌ها آزادانه می‌نشستند و آنچه حاجت بود، رفع می‌کردند. بعد با مثانه و شکم خالی، اگر دل‌شان می‌شد، از بازار امریکایی‌ها برای پر کردن دوبارهٔ معده و مثانه چیزی می‌خریدند. در اینجا بود که به کشف یکی از حکمت‌های پیراهن و تنبان پوشیدن نایل آمدیم و به قضای حاجت‌های کاملاً مردانه آفرین گفتیم. خوشبختانه که زن‌های افغان به قضای حاجت ضرورت ندارند، ورنه در شهری که کناراب عمومی را جز در خواب نمی‌بینی چه بگویی جز این که، صوفی ار باده به اندازه خورد، نوشش باد.

مطرح کردن مسایل جدی مثل «فرهنگ گه کردن» اصلاً تابو است و تحصیل کرده‌ها نیز به دلیل این که میشل فوکو، مارتین هایدگر، ژاک دریدا و عبدالکریم سروش و دیگران در این مورد هیچ نگفته‌اند یا هیچ نمی‌گویند، یا هم پیراهن تنبان می‌پوشند و شلهٔ خود را خورده و پردهٔ خود را می‌کنند.

اوضاع اقتصادی

از حمل پارسال تا حمل امسال، مثلی که در گوشه‌های دیگر جهان ما تغییراتی به وقوع پیوسته‌است، خواهی نخواهی یگان تغییری در کابل نیز آمده‌بود. شهر کابل نه همان است که من دیدم پار.

پارسال وقتی از ترمینل خارج شدیم، پسرکی دویده گفت: «کاکا، یک چند دالر خوبته!»

امسال اما کودکی چند تا سکه یک ایلویی و دو ایلویی را نشان داده گفت: «کاکا، چن تا از ای گردکا خوبته!»

تحلیل‌گران سیاسی خواهند گفت که افکار عامه به نفع اروپا تغییر خورده‌است و امریکا در افغانستان محبوبیت سابق را ندارد. این تحلیل به جای خود، ولی مشاهدات می‌گویند که در روابط امریکا با افغانستان امروز حرف چندان از دوستی نیست، فقط از داد و گرفت است.

افغانستان آن قدر از تمدن اروپا و امریکا دور افتاده که امریکا بتواند از دوستی با آن حرف نزند. از جانب افغان‌ها شاید بتوان این رابطه را با خواندن معروف بهتر بیان کرد:

بکنم ده غم بمانم

نکنم چطور کنم؟

ما با کسانی نیز برخوردیم که می‌گفتند آشوب دو سه دهه اخیر از ما مردمی ساخته‌است گداصفت. اعتماد به نفس ما پشت کلاه خود رفته‌است. حتا بزرگان ما نیز به پایمردی همسایه در پی بهشت رفتن‌اند، چنان که وقتی معین فلان وزارت از طیاره در فرانکفورت فرود آمد، اولین تقاضایش از مهماندار چنین بود: «لطفاً برایم تابلت ویاگرا بیاورید که در افغانستان پیدا نمی‌شود.»

دوستی قصه کرد که روزی در کابل از کوچه‌ای می‌گذشت که تازه قیرریزی شده‌بود. آدم محترمی از منزل خود بدر شد و در سرک مقابل خانه خود شروع به

جدا کردن پاره قیر کرد. آن دوست گفته بود: کاکا جان! هرچی باشد مقابل خانه خودتان است و این سرک مال همه ما و شما است. گفته بود: چایجوش سوراخ شده و به قیر ضرورت دارد. چون دوباره تلاش برای همانندنش کرده بود، کار به داردار و دعوا رسیده و آن مرد فریاد زده بود: خو امریکا بیایه و سرکه جور کنه.

در یک سالی که کابل نبودیم، گویا امریکایی‌ها نیامده بودند و سرک‌ها را ترمیم نکرده بودند؛ زیرا سرک‌های کابل به هر چیز شباهت داشت جز به سرک. شهری با جمعیت سه و نیم میلیونی که اشاره ترافیکی در آن صد در صد غایب است و راه‌های آن مثل راه دوزخ پر از چول و چاله و کند و کپر می‌باشد.

روزی از کنار یکی از همین سرک‌هایی که از آن همه عبور و مرور خسته و دل از دنیا برکنده بود، می‌گذشتیم. دیدیم کودکی دل‌شکسته‌تر از آن سرک بر روی زمین نشسته و مقابلش چهار پنج تخمی که تازه شکسته‌است افتاده و او از گریه بسیار به مجسمه‌ای می‌ماند که گویی زمانی گریسته‌بوده و امروز چون نماد گریستن، جاودان تراشیده شده تا پیام فقر کابل، این «دوبی ثانی» را ترجمانی کند. گفتیم: «جان کاکا! چی گپ اس؟» اشاره به تخم‌ها کرد و چیزهایی گفت که فهمیده نمی‌شدند. بدبخت آن قدر گریسته بود که هیچ حرف فهما از دهنش نمی‌برآمد. برایش پنجاه افغانی دادیم و گفتیم برو و تخم بخر و خانه ببر که پدر و مادرت منتظر هستند.

چاشت روز به خانه که رسیدیم، هفته‌نامه اقتدار ملی را باز کردیم و اولین چیزی که به چشم ما خورد، این عنوان بود: «شیوه‌های جدید گدایی»

مادر ما گفت: «بچیم! گداه پروفشنل شده‌اند و آن‌های که از خود طفل ندارند، اطفال دیگران را روزانه دوصد و پنجاه افغانی به کرایه می‌گیرند و چون کودک توان جسمی لازم را ندارد، او را تریاک می‌دهند تا تاب یک روز دراز را آورده بتواند.

این هم از جمله هزار و یک دلیل سخت جان بودن کشت خشخاش.

باری با صدیق برمک، از یک رستوران برآمدیم و آروق‌های ما هنوز بوی کباب می‌داد که زن جوانی دست دراز کرده و گفت: «برادر، به نام خدا چیزی بده!» گفتیم: «دعا کو خواهر.» ما پیش و آن خواهرک از پشت ما، از او طلب و از ما انکار. ولی

مثل این که ماندن‌والا نبود؛ پی هم طلب خیر و خیرات می‌کرد.
چون بی‌حوصله شدیم، برمک گفت: «خواهر! دعا کو، ندارم.» خواهرک ما که
لب‌های چرب ما را دیده بود، عصبانی شده و گفت: «هو هو! به کباب خوردن پیسه
داری، به غریب و محتاج پیسه نداری؟!»
از آن به بعد به این نتیجه رسیدیم که بعد از کباب خوردن، اصلاً باید آروق نزد
یا این که فقط و فقط از طرف شب کباب خورد که کسی نبیند.

اوضاع فرهنگی

سؤالات چهار جوابه را نمی‌دانیم به خاطر دارید یا خیر. به هر حالت، مثلاً: آیا شعر
افغانستان به بن‌بست رسیده است؟

الف: بلی

ب: نه‌خیر

ج: به خدا معلوم

د: به چی بست؟

در حاشیۀ مسایل حیاتی، گاهی آدم به چنین پرسش نیز بر می‌خورد. بعضی‌ها، کار
در انجوها را از علل اصلی به بن‌بست رسیدن شعر ما می‌دانستند. بسیاری از شاعران در
مؤسسات غیردولتی و رادیوها مصروف کار بوده و ضمناً به بن‌بست رسیده بودند.
ولی گستاخی معاف، یک پرسش کوچک را باید مطرح کرد: این‌ها قبل از کار
در مؤسسات غیردولتی چقدر با بن‌بست فاصله داشتند؟ در مجموع، فاصله شعر ما قبل
از هجوم انجوها تا بن‌بست چقدر بود؟
حساب کار دولتی جدا، زیرا نمی‌دانیم کی گفته بود: «آن کسی که یک صفحه
نوشته بتواند، امروز در دولت کار نمی‌کند.»
شعر فقط مشت نمونه خروار است، ورنه در آن خراب آباد، بن‌بستی نبود که به
هنری نرسیده‌باشد و هنری که به بن‌بستی.

در زمینه هنر، اصلاً کابلستان به سرزمینی می ماند که گویی سیمینار بزرگ بن بستها در آن دایر است. چنان به نظر می آمد که هر کسی را هنری است زمین و زمان تلاش دارند تا گاو هنرش را در آخور بن بست ببندند.

مجال بحث بیشتری در این مورد پیش نیامد و تو گویی عوض شعر و شاعر و هنرمند، بحثها در این مورد به بن بست رسیده بود؛ زیرا قلم زنان به بن بست رسیده و به بن بست نارسیده، هردو از گرانی مصارف زندگی و کرایه خانه شکایت داشتند. می گفتند کرایه خانه ای که انجمن قلم در آن به قلم زنی می پردازد، حدود دو هزار دالر امریکایی است.

دو هزار دالر قلمانه و آن هم برای خانه اهل قلم!

با خود گفتیم لااقل به همین دلیل که نیز باشد، خبرچینی و جاسوسی در این عمارت بی ارزش نخواهد بود. پنجشنبه ها را روز شعرخوانی برای استعداد های جوان تعیین کرده بودند. رفیق و دیدیم از جمع شعرخوانان فقط سه نفر تشریف آورده اند که آن ها هم از حسن تضاد، هیچ شعر معری با خود نیاورده بودند.

عزیزاله نهفته آشکارا گفت: پوهنتون شروع شده، از همین سبب امروز کس نیامده است.

ساعتی را در صحبت با بزرگان حاضر گذشتانیدیم و حضرت وهریز ما را به دیدن و شنیدن یک کنسرت در سالون سینما آریانا دعوت کرد.

سینما آریانا را فرانسوی ها بازسازی کرده اند و اگر گرد و خاک داخل آن نمی بود، فکر می کردید در اروپا هستید.

در اثر وساطت ما از بزرگان، وحید وارسته از خالده فروغ کتبا اجازه به دست آورده و ما را با همراهی خود مفتخر ساختند. در ضمن، دو فوتوژورنالیست زن، یکی ایرانی و دیگری افغانی الاصل ایرانی المسکن، به قصد اشتراک در کنسرت رفیع بخش، رفیق راه ما شدند. اگرچه جای ما در لوژی مخصوص مهمانان تلویزیون طلوع بود که این کنسرت را به منظور پخش در برنامه خود راه انداخته بودند، ولی با ظاهر شدن آن دو خانم همه شنوندگان کنسرت نگاهی به لوژ محل جلوس ما افکندند و گویی

خار حضور آن دو خانم چادر بر سر را در کنسرت مردانه بر قلب‌های مذکر خود تاب نیاورند.

در قسمتی از کنسرت، قرعه‌کشی صورت گرفت و بعد از تقسیم جوایز، شنوندگان به سرعت برق غایب شدند و علی‌ماند و حوضش. ولی هنرمند غیور، هنوز هم به خواندن ادامه داد و ثابت کرد که اگر هم شنونده برای موسیقی داخلی وجود نداشته‌باشد، موسیقی افغانی حاضر است بدون شنونده نیز به طول و عرض تاریخ خود بیفزاید.

در متون کلاسیک آمده که روزی بیلتون نزد وزیر اطلاعات و فرهنگ رفته تقاضا کرد تا او را به حج بفرستند تا گناهایش بخشوده شود؛ زیرا وزارت‌ها هر کدام سهمیه معینی برای فرستادن به حج دارند. آقای وزیر برایش گفت: «بیلتون! تو در عمرت آن قدر ساز کرده‌ای که اگر چهارده بار نیز تو را به حج بفرستم، گناهانت پاک نخواهند شد.»

این که فرهنگیان در مورد وزیر اطلاعات و فرهنگ شطحیاتی می‌فرمودند، جای تعجب نیست؛ زیرا فرهنگی‌های ما در تمام ادوار، اصلاً قومی وزیرگریز بوده‌اند. ما خود در تلویزیون ملی افغانستان دیدیم که وزیر برای هنرمندان حتّاً درجه چهارم قوالی‌خوان و غزل‌خوان هندی، که در کشور خودشان ممکن کسی در دهان‌شان پیاز پوست نمی‌کرد، با الطاف وزیر مآبانه تحایفی تقدیم می‌کردند و به ارواح شبلی و جنید و منصور حلاج و دیگر بزرگان صوفیه تحیات و درودها می‌فرستادند و بیننده‌گان تلویزیون، خوشی‌ها می‌کردند و تنبان ارادت و شوق می‌دیدند و حدیث مفصل از آن مجمل می‌خواندند.

روایت است که رندی از رندان فرانکفورت که چند صبحی در دوستی با این وزیر به سر برده، به کابل رفت و چون در دفتر وزارت با وزیر تنها شد، وزیر از او پرسید که آیا او را لایق چوکی وزارت می‌بیند یا خیر. آن رند که خود با آن چوکی کاملاً ناآشنا نبود گفت: بلی، ولی لایق وزارت حج و اوقاف.

امروز، درویشان و خانقاهیان و صوفیان از آن بیم دارند که مبادا باز سلطان

مسعودی سر بلند کند و این وزیر را با وجود آن همه خدمت و عبادت و اطاعت و بندگی، چون حسنک وزیر بر دار کند و از این بیم هر روز بعضی‌ها را چهار اشکل و بعضی‌ها را بیضهٔ چپ می‌لرزد و لاقیدانه می‌گویند و همچنان می‌گویند: انا لله و انا الیه راجعون.

دیدنی‌ها

شبی از شب‌ها که از آسمان دینگک دینگک ستاره می‌بارید، روح ادیسن عقب برج و باروی وزارت آب و برق رفت و دستار بر زمین زد و با عذر و زاری و احتمالاً قسم‌دادن‌های هزارباره، روشنی را موقتاً بر تاریکی به پیروزی رساند. در یکی از چنین شب‌های استثنایی بود که ما، این مهاجر دموکراسی‌زده و مسافر غربت خواستهٔ جامعهٔ معدنی! را شوق دیدن تلویزیون به سر زد. ساعت ده شب چند شنبه، چندم فلان ماه، هر چهار کانال تلویزیونی موجود در کابل همزمان و همصدا و همقدم، مصروف پخش فلم هندی بودند. این واقعه شاید تصادفی بیش نبوده‌باشد، ولی در افغانستان قاعده‌گریز، هر تصادف لاقلاً روز یک بار واقع می‌شود.

اگر حدّ خود را نشناخته و پا را از گلیم خویش درازتر کنیم، می‌شود چنین تهمت بست که در مجموع به جز اخبار داخلی که آن هم گزارش کارروایی‌های دیگران است، تولید برنامه‌های دست اول در تلویزیون‌های شخصی آن قدر چشمگیر نبود. در بعضی ساعت‌ها از سین سلام تا گافِ گدبای، همه و همه را از منبع دیگری گرفته و با همان زبان اصلی نشر می‌کردند.

تلویزیون چپان با این کار غم بیننده‌ها را می‌خوردند، در صورتی که کسی در قصهٔ شنونده‌ها نبود و غم‌شان را نمی‌خورد. نه ترجمه‌ای درک داشت و نه هم دوبله‌ی.

یقین داریم که این کار یعنی نشر به زبان اصلی، به ویژه در کشوری که بسیاری‌ها زبان خود را نیز آن‌قدرها درست نمی‌دانند، قصدی نیست، زیرا پیدا کردن مترجم درجه سوم هزار و یک مرتبه مشکل‌تر از پیدا کردن چرس و تریاک درجه اول

است، چرا که امریکایی‌ها برای مترجم زبان انگلیسی یک صد و پانزده هزار دالر معاش سالانه می‌پردازند و نمی‌دانیم کدام مترجم حلال‌زاده‌ای باشد که این معاش رؤیایی را گذاشته و در یک صندوقچه شیطان به کار دنیایی مشغول شود. این معاش را اگر خواستید، می‌توانید با معاش سالانه صوفی عشق‌ری مقایسه کنید:

یک پسته دهانی را عمری است که مزدورم

هیچ است معاش من سالانه به سالانه

در کشوری که رییس جمهور آن در ایران، پشتو و در آلمان، انگلیسی حرف می‌زند و در افغانستان کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد، شاید بهتر باشد که پشت این گپ‌هایی که از دل‌های با فراغ و اندیشه‌های بی‌فروغ برخاسته‌اند چندان نگردیم و به جای آن ببینیم که مثلاً شاعر نوآور، حبیب‌الله رکین، راکت تخیل را تا کجا پرتاب کرده است:

به تلویزیون نظر کردم، جمال کبریا دیدم

رندان شهر مزار شریف، مصراع دوم را چنین بر بسته بودند:

به کانال دگر رفتم، محمد مصطفی دیدم

در زیر چنین ابیاتی معمولاً باید نوشت: بدون شرح.

البته که تلویزیون در غرب برای بسیاری‌ها عبور از گودال زندگی، اهمیت پلِ مُعلق را دارد و بدون آن، ریدن و آرمیدن میسر نمی‌شود. برای ما کسانی که در غرب، شرقی هستیم و در شرق، غربی، این صندوقچه متفکر، زحمت اندیشیدن را می‌کشد و با بینش تیار و آماده در بشقاب، از ما پذیرایی می‌کند. شاید از همین خاطر بود که ما این بنده کم‌دان بسیار گوی، فریب فیمینیست‌ها را خورده و گاه از زیر چشم مصروف مطالعه دقیق در اوضاع و احوال زنان می‌شدیم. مثلاً در مدت یک ماه جمعاً پنج زن را دیدیم که چادر بر سر نداشتند و هم دو زن را که رانندگی می‌کردند (همه‌ی‌شان خارجی بودند). البته این پنج زن جدا از دو خانمی بودند که یکی دوبار در تلویزیون ملی افغانستان بدون چادر ظاهر شدند و آهنگ خواندند. معلوم‌دار آهنگ‌هایی که بیست سال پیش ثبت شده بود.

جالب است که سال گذشته آهنگ‌های خانم‌های مثلاً ایرانی یا اروپایی را بدون چادر و بعضاً با لباس‌های نه چندان برابر با خواهش و فرمایش طالبان، نشر کردند؛ ولی در مورد زن‌های افغان، قانون یک بام و دو هوا مراعات می‌شد.

از تجربه شخصی اگر بگوییم، بهتر آن است که آدم پی کشف تناقضات در زندگی افغانی نرود، زیرا عمر کوتاه آدمی برای این اکشن پر ماجرا به هیچ وجه کافی نیست و نخواهد بود. در فرایند جهانی شدن، خاصاً دانشمندان زنباره ما گفته‌اند که یا باید ما جهانی شویم و یا چادر باید جهانی شود.

اگر سینمای افغانستان را نیز در جمع دیدنی‌ها بیاوریم، سال گذشته چند تولید سینماگران افغان را که دیدیم به لطف همایون پاییز در تالار افغان فلم بود. اصلاً کابل برای موتر جاپانی و فلم هندی است که دیار نازنین و بهشت هفتمین است. از چهل مؤسسه تولید فلم که امروز در افغانستان وجود دارد، تولیدات هر هشتادای آن بیننده ندارد.

همان روزها، پاییز دعوتی را سازمان داد که در آن خوراک عجیبی را برای اولین بار دیدیم و خوردیم که نام آن گل‌منتو بود. قسم حق ندارید ولی حاضریم بگوییم که هیچ خارجی وطنی و هیچ کندزی دیگری که خارج زده شده باشد و در هامبورگ به سر برده باشد و بعد از بیست و دو سال به وطن برگشته باشد، وجود ندارد که آن چنان متنوی مزه‌دار را دیده و شنیده و خورده باشد.

آن شب یکی از خارجی‌های حاضر در مهمانی به کارهای پاییز علاقه گرفت و در مورد فلم قربانی او پرسید که درباره چیست. چون حرف‌های پاییز ترجمه می‌شدند، کوشش داشت که فارسی او نیز کمی خارجی فهم باشد. به همین دلیل به عوض این که بگوید فلمش در مورد مشکلات زندگی زن‌های افغان است، گفت: «مشاکل زن‌ها...» و من فوراً پیشدستی کرده و گفتم: «در مورد مشاکل نسایی افغانه می‌باشد.»

فهمیدن اینکه سینمای افغانی در رقابت با سینمای هندی زنده خواهد ماند یا خیر، از صلاحیت‌های عزرائیل است. ولی آنچه وضاحت دارد این است که سینمای هند تا سال‌های سال همچنان رفیق گلخانه و گه‌خانه ذوق و سلیقه ما بوده و خواهد بود.

زبان

از دید علوم معتبر بین‌المللی، فعلاً دو گروه افغان‌ها وجود دارند: افغانه داخلی و افغانه خارجی. افغانه خارجی پشت کوه قاف را در برخی از منابع، افغانه برگشت‌ناپذیر نیز گفته‌اند که از مشغله‌های ذهنی‌شان جستجوی طرق گوناگون فروش، ترمیم و دوباره گرفتن ملکیت و جایادهای ماضی قریب و ماضی بعیدشان می‌باشد. بعضی‌ها افغانه فرنگی نیز نوشته‌اند که به کلی مردود می‌باشد.

از مشخصات دیگر این گروه می‌توان از افغانیزه کردن عادات و رسوم و ظواهر امورشان نام برد که خوشبختانه موقتی بوده و هنگام برگشت‌شان ویژه خروجی دریافت نمی‌کند.

کاکه تیغون برای آن‌هایی که در داخل کشور بودند کلمه افغانستانی و برای آن‌های که خارج از قلمرو قدرت دولت بودند کلمه افغان را استفاده می‌فرمودند. افغانه برگشت‌ناپذیر را در کابل «سگ‌شوی» می‌گویند. از دید فقه‌اللغت، «سگ‌شویی» مانند «پشک‌شویی» اصلاً مصدر جعلی بوده و در لغتنامه‌های دهخدا و فرهنگ معین و فرهنگ عمید و تاریخ غبار و قانون اساسی نیامده‌است. این واژه استخوان‌سوز، نقیضهٔ واژه «جنگ‌سالار» می‌باشد که آن از دید افغانه خارجی، خود یک اصطلاح تقریباً جامعه‌شناسیک می‌باشد که در رسالهٔ تعریفات عبید زاکانی به اشکال گوناگون مسخ شده‌است.

در کابل، قلب اصطلاحات و کلمات و واژه‌ها چندان کار ناجایز معلوم نمی‌شود. مثلاً یکی از کسانی که از فروش کتاب روزگار می‌گذرانید و تازه از سرزمین باکتاب ایران گذرش به کابل افتاده بود، در پهلوی افاضاتی که در مورد مطالعه و کتابخوانی و کتاب خریدن برای این جانب مرحمت فرمودند، آدرسی را نیز در نزدیکی‌های وزارت خارجه لطف کردند که به گفتهٔ ایشان مقابل «کتابخانهٔ عامیانه» قرار داشت آن نشانی موعود؛ و بعید نیست که هدف جناب مبارک، «کتابخانهٔ عامه» بوده باشد.

خوب، از حق نگذریم که زبان گوشتی است و چنین بدزبانی‌هایی گاه از آن سرمی‌زند؛ چنان که یکی از آشنایان چند روز در غیبت صغرا بود و چشمان ما را به دیدار خود روشن نکرد و چون به زیارتش نایل آمدیم، گفت که خانمش در شفاخانه بوده و عملیاتی را از سر گذرانیده‌است. وقتی که پرسیدم «عملیات چی؟»، گفت «عملیات پروستات». این هم از علایم نزدیک شدن یوم‌الموعود.

مشاغل

احزاب هفتگانهٔ پیشاور در کابل جای خود را به هفتاد داده‌اند؛ ولی، جدا از این حزب‌سازی‌ها، سه پیشه و کار دیگر در کابل مطرح است. یکی که البته مهم‌ترین آن‌ها نیز به شمار می‌رود، کار در انجوها و مؤسسات خارجی است. دومی، شغل همیشه‌بهار تجارت و سومی، شغل انتظار کشیدن است. منتظرین کسانی هستند که از جانب خانواده و دوستان مقیم خارج کمک دریافت می‌کنند و ناف خود را باروغن دالر و ایروی پشت کوه قاف چرب می‌کنند و کار دیگری ندارند جز انتظار کشیدن و صلوات فرستادن. غیر از آنهایی که به یکی از این سه کار یاد شده مصروف هستند، گروه عظیم دیگری وجود دارد که به نام باقی ملت معروف بوده و شغل و پیشه‌ی شان جادوگری می‌باشد.

ما، این راوی دموکراسی‌زده و لندهور کاپیتالیزم و سوسیالیزم چشیده، باوجود آن که عمر درازی را زیر این گنبد لاژورد ضایع کرده‌ایم، تا هنوز نمی‌دانیم که این اکثریت خاموش از چه زنده‌اند، چه گونه زنده‌اند و مهم‌تر از آن برای چه زنده‌اند. این کدام سحر و جادوست که در آن آشفته بازار نرخ‌های انجوبی به دادشان می‌رسد تا خر لنگ زندگی خود و دور دسترخوان خود را به پیش ببرند.

باید برای شرق‌شناسان - به اجازهٔ روح ادوارد سعید - یک بار دیگر چانس تحقیق را داد تا مگر این از ما بهتران دریابند که آن پیشک‌های هفت‌دم از چه سحر حلال و از چسی جادوی جایز برای پُر کردن شکم‌های بی‌هنر پیچ پیچ خود فیض برده و

می‌برند.

هزار پرسش خنده‌آور بر زبانت جاری است

هزار پاسخ دندان‌شکن در چشمانش

لاحول، ای دوست

لاحول.

به دیدن دوستی می‌رویم. چند متر به خانه‌ی‌شان مانده که لوحه‌ای توجه ما را جلب می‌کند: «روان‌شناسی، تعویذ، جن‌گیری...» فوراً می‌فهمیم که این تنها روان‌کاوی نبوده که زیگموند فروید را به شهرت رسانیده، بل به یقین او از تعویذ و این چیزها نیز استفاده می‌کرده‌است. در کابل لوحه‌های جالب کم نبود: «موسیقی محلی موجود است»؛ «پروفسور ناشناس ابن فلان»...

در قلعه فتح‌الله بر دیواری پهلوی در ورودی یک رستوران با قلم سرخ نوشته بودند: «از ورود اشخاص افغانی جداً معذرت می‌خواهیم.» در میان تکسی با دوستان درباره‌ی این نوشته‌ی پرمعنا حرف می‌زدیم و این که آن را باید از جنس کدام نوع تبعیض به شمار آورد. به نتیجه‌ای نرسیدیم، ولی نوشتن چنین جمله‌ای آن هم در کشور خود افغان‌ها چندان خالی از حکمت نمی‌نماید. راننده‌ی تکسی، و یا اگر از خودگی کنیم خلیفه، بدون صاف کردن گلو وارد صحبت‌های ما شده گفت: «معلوم است که آنجا چیست. یا ساقی‌خانه است یا هم مُرده‌گاو‌خانه.» ادامه‌ی بحث را مصلحت ندیدیم.

روزی سوار بر تکسی‌ای شدیم که از سیت عقبی می‌شد ماشین موتر را به خوبی دید. گفتیم: «خلیفه، آیا موترت با تیل می‌گردد یا به دعای پیر و استاد؟» خندیده گفت «به دعای بزرگان».

آوازه بود که دولت می‌خواهد از جمله سی و هفت هزار تکسی موجود در کابل - که هر کدام چند سلطنت و امارت و ریاست را به چشم دیده‌اند - چند هزارتای آن را خریده و تعداد آن‌ها را تحت کنترل بیاورد. اگر چنین کاری صورت بگیرد ممکن مصرف آن را دولت جاپان به عهده بگیرد، زیرا افغانستان برای قبرستان شدن موترهای جاپانی جای بدی نیست و آنچه که موتر است یا درویش جاپانی است و

یا بیرونش.

حتّاً یکی از مشهورترین خواندن‌های روز کابل خواندنی بود که در تصنیف آن از موتر جاپانی نام برده شده:

ای سراجِه ره بیی

آغا بچه ره بیی

جوانمرگی «کرولا» می‌دوانه

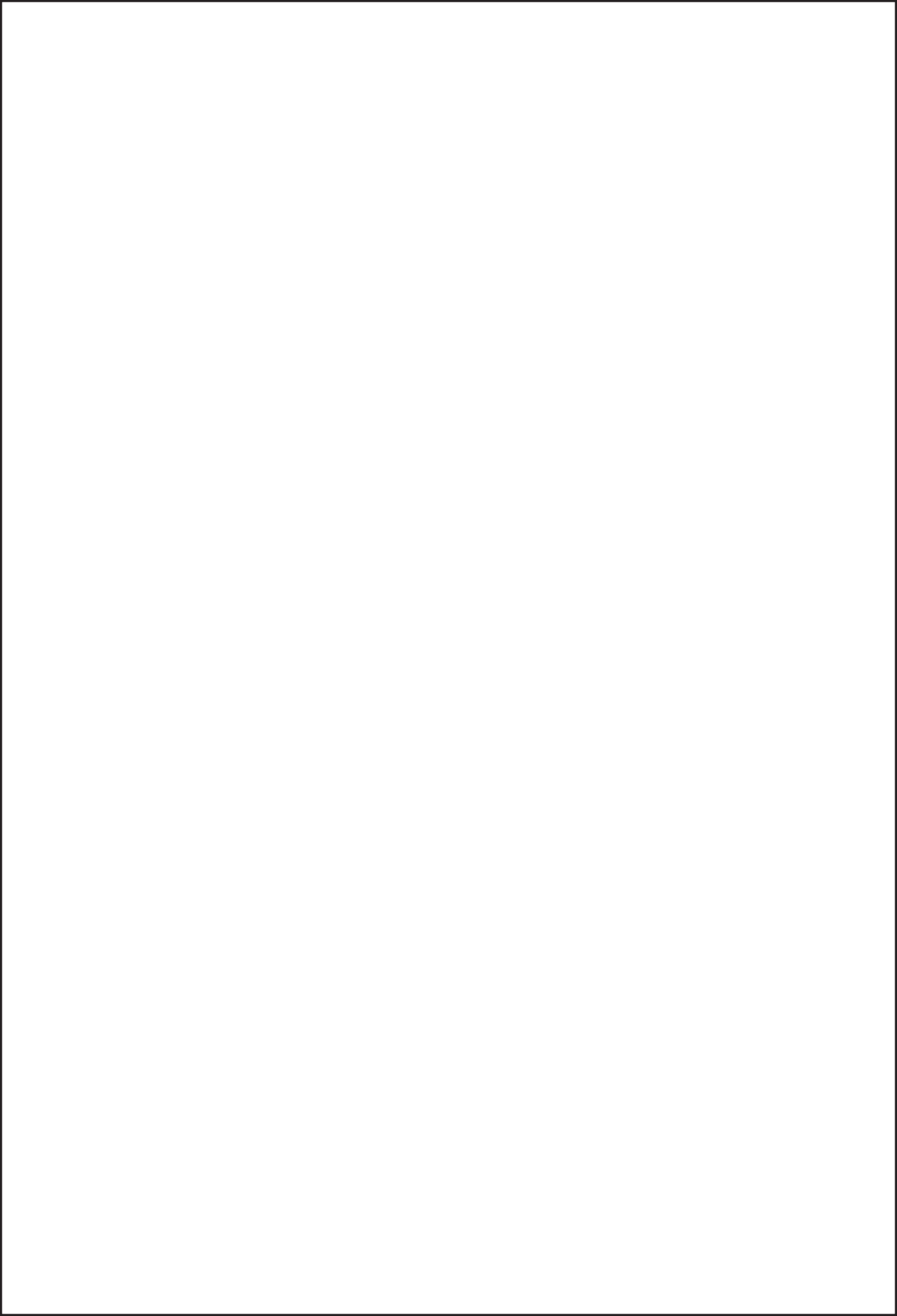
مرواری دانه دانه

پس برآمد

در کتابخانه «عامیانه» (به گفته آن کتابفروش بزرگوار) نشسته‌ایم و حیدری شمع است و ما پروانه‌ایم. محو صدا و سیمای حیدری وجودی هستیم و چون ما چند تا پریشان‌حال و بی‌روزگار دیگر نیز مزاحم آن شاعر عارف هستیم. مردی با قامت چون سرو داخل می‌شود که دریشی کاملاً سفید و بوت‌های کاملاً سیاه او خیر از حدّت ذهن و شدّت حال او می‌داد. ساجق جویدن او در هم‌خوانی فرحت‌بخشی با کتاب‌های بی‌خواننده و مجلات بی‌خریدار کتابخانه عامه قرار می‌گرفت. چون به ظاهر آن جناب نگاه خریداری افکندیم، شوری در ما پدید آمد و از تق تق صدای جویدن ساجق او به وجد آمدیم و گفتیم از شوق سر به الماری‌های مملو از کتاب‌های گرد و خاک گرفته بکوبیم و چون مولانا و مریدان که در بازار زرکوبان از صدای پتک‌های زرگران به سماع آمده‌بودند، به سماع اندر شویم و نعره‌هایی زنیم که از هیبت آن هیچ خشتکی خشک نماند.

خود را معرفی کرد که از برنامه کتاب رادیو افغانستان آمده و می‌خواهد با حیدری وجودی درباره کتاب او مصاحبه کند. به جواب پرسش حیدری که «کدام کتاب؟» گفت که نامش را نمی‌داند و آن را تا هنوز ندیده، ولی از کسی شنیده که حیدری وجودی کتابی چاپ کرده‌است. عجب تصادف بی‌پیر! کتابخانه و کتاب‌نویس

و کتاب‌شناس هر سه حی و حاضر و خلق‌الله هم چشم به راه و منتظر. چنان معلوم می‌شد که در کابل آهسته آهسته درک کرده‌اند که کارها را باید به اهل آن سپرد. حتا گاه سخن از مدیریت نیز به میان می‌آمد. جاوید فرهاد گفت که برای مصاحبه‌ای خدمت وزیری رفته بود و در مورد کارهای فلان شعبه پرسش‌هایی داشت و در ضمن اشاره کرده بود به اهمیت مدیریت. جناب وزیر برایش گفته بود که فلان شعبه مدیریت نه، بلکه ریاست می‌باشد. این هم از مدیریت تا مدیریت. در آخر چی بگوییم جز این که اگر ما همین قدر کاردان و فرصت‌شناس که تا به حال بوده‌ایم بمانیم، باید منتظر باشیم تا دوباره امریکایی بیاید و طالب‌هایی را بیاورد و امارتی بر پا کند و آن امارت، عمارتی را در نیویارک فروغلتاند و بوشی فرمانروا باشد که خشمگین گردد و امارت خود آن‌ها برفکند و منتظران قد خم پا به رکاب فرستد که کاردانی کنند تا مگر همچو فرصت‌هایی پیش آیند که دیروز آمده بودند تا ما هنر فرصت‌شناسی خود را بر رخ جهانیان بکشیم و از فرصت‌ها استفاده کنیم، چنان که تا به حال کرده‌ایم و می‌کنیم.



پیام‌های قرن بیست و یکمی

یکی از چیزهایی که برای ما با قرن بیست و یکم آغاز می‌شود، وبلاگ‌نویسی است. غربی‌ها آغاز وبلاگ‌نویسی و هر آغازی را در افغانستان با سقوط طالب‌ها مقارن می‌دانند. اما از نظر ما وبلاگ‌نویسی وقتی در افغانستان آغاز شد که مردم دیدند برق ندارند و باید کاری کنند که امکان انجام دادنش میسر نیست. از همین سبب به وبلاگ‌نویسی روی آوردند تا بعداً با وجدان آسوده گفته بتوانند که برق نداشتند ورنه، چه‌ها که نمی‌نوشتند.

برای مردمی که استقلال‌طلبی و انارشی، دو مشخصه حیاتیشان می‌باشد، وبلاگ‌نویسی یکی از هدایای با ارزش این قرن به شمار می‌رود، زیرا می‌تواند تجلی‌گاهی برای این دو شاخص مهم زندگی‌شان باشد.

وبلاگ‌نویسی رمز و رازهای فراوان دارد که بعدها با فراگیری بیشتر الفبای آن تجارب خود را با شما در میان خواهیم گذاشت. اما آنچه فعلاً می‌خواستیم یادآوری کنیم، مسئله پیام گذاشتن در وبلاگ است. این کار از این سبب اهمیت دارد که هر پیام، پیام‌آور یک یا چند پیام است. اگر پیام گذاشتید، پیام می‌گذارند. وبلاگ بی‌پیام، وبلاگ بی‌مخاطب است و وبلاگ بی‌مخاطب انگشت ششم است و انگشت

ششم هرچه باشد به گرد پنج انگشت دیگر نمی‌رسد.
 ما بعد از چند ماه وبلاگ‌داری - این طفل یک شبه ره نو ماهه می‌رود - به عجله
 یکی دو گپ را در این باره مطرح می‌کنیم، زیرا ممکن است دو سه ماه بعدتر این
 گپ‌ها مورد تأیید خود ما هم نباشد.

پیام چیست؟

پیام (کامنت، نظر) عبارت از یک مقدار حروف الفبای مختلف، علامت‌هایی
 مثل گل، آدمک و غیره، و اشکال با معنا و بی‌معنا می‌باشد که برای تأیید، تجلیل،
 تبلیغ، تحسین، ترغیب، تسکین، تشویق، تعارف، تعریف، تمجید، توافق، تهنیت، تردید،
 تهاذیب، تکذیب، تخریب، تحریم، توییح، تشهیر، تأدیب، تحریک، تجاوز، تخریش،
 تهاجم، تضحیح، تهمت، تکفیر، تخویف، تنبیه، تحریف، تهدید، تطاول، تحمیق، توهین،
 تحقیر، تشبث، تحقیق، تفاضل، تعجب، تحصیل، تأویل، تبیین، تنبیح، تعمق، تفکر،
 تشریح، تصحیح، تذکر، تحلیل، تماس، تواضع، تفریح، تفنن، تضرع، تفاضل، تجاهل،
 تظاهر، تفاخر، تسکین، تخلیه و... در پنجره‌ای بنام پیام‌خانه در یک وبلاگ یا
 وبسایت درج می‌گردد.

انواع پیام

تقسیم‌بندی پیام‌ها از مسایل حیاتی است که هنوز وبلاگ‌شناسان توفیق انجام آن را
 نیافته‌اند. کمی اگر از مسند علمایی فرود آییم و تسبیح تساهل به دست گیریم، می‌شود
 که بدون مشوره با علما، پیام‌ها را به پیام‌های یکباره، چندباره و همیشگی تقسیم
 کرد.

پیام‌های یکباره از شاخهٔ توریستی به شمار رفته و شکل صددرصد تصادفی دارد.
 تکرار دوبارهٔ آن علامت جنون است.

پیامهایی که هر چند هفته چندبار تکرار شود، پیامهای چندباره هست. پیامهای همیشگی آن است که نوشتن آن باعث زحمت و بلاگ نویسی و نوشتن آن باعث رنجش خاطر او شود. این گونه پیامها مهم تر از خود و بلاگ بوده، بودن و نبودن آن معضله آفرین است.

از دید هرمنوتیک پیامها تقسیم می شوند به پیامهای پیام دار و پیامهای بی پیام. البته که تفصیل واقعه برای من چندان روشن نیست.

در گذشته ها یک تقسیم بندی دیگر نیز وجود داشت و آن تقسیم پیامها به پیامهای انتقادی، پیامهای مباحثه جو و پیامهای جستجوگرانه بود. امروزه به علت غیبت پیامهای انتقادی، این تقسیم بندی دیگر از رواج افتاده است.

همچنان پیامها را می شود به پیامهای موزون و پیامهای بی موزون تقسیم کرد. این تقسیم بندی فقط وقتی درست است که پیام گذار طبع موزون داشته باشد. دانستن اینکه آیا کسی طبع موزون دارد یا خیر، ظاهراً مشکل تر از کار و بلاگ نویسی است. آنهایی که طبع موزون دارند، نمی دانند که آنهایی که طبع موزون ندارند، نمی دانند که طبع موزون ندارند. آنهایی که طبع موزون ندارند، یک چیز دارند و آن شوق موزون سرایی است.

اگر شما تصادفاً از جمع کسانی هستید که نمی دانید که طبع موزون ندارید، اندوهگین نباشید، زیرا گناه شما نیست. این تقصیر شرایط اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی است که شما را ناموزون بار آورده است.

برای آنکه تقسیم بندی موزون - بی موزون جامع باشد، پیامهای موزون را تقسیم می کنیم به پیامهای موزون تر و کمتر موزون تر. برتری این کار در این است که کتله های وسیع ناموزون را نیز به فراموشی نمی سپارد.

باید به خاطر سپرد که آنهایی که ناموزون هستند، اکثراً به عوض تلاش برای موزون شدن، کوشش می کنند که برای آنهایی که موزون هستند، قبر بکنند. این تقسیم بندی تفصیلی نیز به منظور جلوگیری از افتادن در یکی از همین قبرها صورت گرفته است.

در وبلاگ‌نویسی پیام‌های کمتر موزون‌تر، بیشتر مورد استفاده دارد. دلیل آن هم کمبود وقت و کمبود موزون بودن است که مانع موزون‌تر گفتن می‌شود. البته غایت نهایی بیشتر وبلاگ‌نویسان، چسپاندن پوستره‌های تبلیغاتی‌شان بر در و دیوار پیام‌خانه‌ها و پر و پاگند دوستانه در این خانه می‌باشد. برای آنکه پیام‌خانه مورد سوءاستفاده پر از پر و پاگند اجانب قرار نگیرد، لازم است که در پیوندها فقط نام دوستان صدرصد هم‌نظر، آشنایان هم‌شهری یا کم از کم هم‌منطقه، افراد مربوط قوم و همچنان مربوط حزب و خط سیاسی مورد تأیید خود را نوشت. در این صورت، اجانب کمتر علاقه‌مند به پیام گذاشتن در چنین پیام‌خانه‌ها می‌شوند و پیام دوستان اگر کمتر موزون‌تر نیز باشد، از دوست هرچه رسد نیکوست. قبل از اینکه از یک قند چهل قلندر بسازیم نظر خود را از نظر به عمل معطوف می‌داریم.

پیام‌نویسی در عمل

این نظریه که پیام، پیام است اگر چه ناموزون باشد، از مدرن‌ترین نظریه‌های قبول ناشده و بلاگ‌نویسی است. ولی ما عجالتاً برای منسجم‌تر ساختن کار، فقط پیام‌های کمتر موزون‌تر را مد نظر می‌گیریم.

گاهی اگر مجبور به اعتراف شدیم، باید اعتراف کنیم که مشکل‌ترین نوع پیام‌نویسی، پیام اولین در یک وبلاگ است. چنین یک بیتی می‌تواند آغازگر باشد:

شنیدم اینکه وبلاگ تو خوب است

شنیدن کی بود مانند دیدن

خوبی این بیت این است که فقط یک مصراع آن را می‌سازید، مصرع دیگر (شنیدن کی بود مانند دیدن) قبلاً وجود دارد و بدین ترتیب از ضیاع وقت شما جلوگیری می‌شود. شما این تصور را در وبلاگ‌نویس ایجاد می‌کنید که گویا وبلاگ مشهوری دارد که قبلاً در مورد آن شنیده‌اید و حالا آن را به عین می‌بینید. اگر این

وبلاگ‌نویس قلب مهربانی داشت در مقابل لااقل دو پیام برای شما خواهد گذاشت اگر نداشت، توکل خود را به خداوند کنید.

کوتاه کنم سخن که سلام است مقصدم

شادم از اینکه دُنب پیامم دراز نیست

شما با یک سلام و پیام کوتاه باعث صرفه‌جویی در وقت وبلاگ‌نویس شده‌اید و وقتی هم که می‌گویید از این کار دلشاد هستید، یک پاینت مثبت نزد وبلاگ‌نویس به دست می‌آورید. پیام بالمقابل صدد صد است.

سلام آورده‌ام بار نخستین است کاین جایم

تلافی کی شود با آمدن‌ها نامدن‌هایم

از اینکه قبلاً به وبلاگ مورد نظر نیامده‌اید، خود را خجالت‌زده و شرمسار نشان می‌دهید. حتماً بر وبلاگ‌نویس اثر می‌گذارد و شما را با پیامی، منت‌دار خواهد کرد.

زنده باشی، ای که وبلاگت قیامت می‌کند

با سلامی از منات اما قناعت می‌کنی

این چنین ابیات برای وبلاگ کسی که شهرت جهانگیر دارد خوب است. از یک طرف او را شخص قانع خطاب می‌کنید و از جانب دیگر، امر بالمعروف کرده با ذکر قیامت به یادش می‌دهید که از آن غافل نباشد. یک چنین پیامی فقط برای تقویه اعتماد به نفس لازم است. از کسی که در کار و بارش قناعت کم و قیامت بسیار باشد، امید پیام دوباره را نداشته باشید.

تعارف

تعارف جز لاینفک و بلاگ‌نویسی است، مخصوصاً آن نوعی که مشهور به نوع شرقی است. همان‌گونه که پیام همچون در ورودی یک و بلاگ به شمار می‌رود، تعارف هم در ورودی یک پیام است. تعارف به یک روایت، تاریخی پنج‌هزارساله و به روایت دیگر تاریخی برابر با عمر تاریخ ما دارد. از قلم انداختن این سنت باستانی ما در هر کار و از جمله در پیام‌نویسی به هیچ صورت برابر با مقتضیات قرن ۲۱ نمی‌باشد:

ز بس که علم و هنر بود در بلاگ شما

بین که کله من بی چراغ روشن شد

پیام‌های تعارفی که با شکسته نفسی همراه باشد از اثر ویژه برخوردار است:

از دوست «پ» نوشتن، از ما پیام خواندن

از دوست هیچ و از ما پیهم پیام ماندن

واضح است که تعارف بدون مبالغه، از شأن پیام می‌کاهد:

جالب انگیز است هر چیزی که خواندم از شما

این قلم تا در قیام آمد، قیامت می‌کند

اگر می‌بینید که و بلاگ‌نویس از عکس‌های گل و بلبل، شمع و پروانه و چشمان اشک‌آلود و چنین چیزهای برای تزیین و بلاگ خود استفاده نکرده، بهتر است به جای واژه «قلم» از «کیبورد» استفاده شود:

دم را مسیحایی نما، کیبورد فرسایی نما

تا در مجازستان شود ده ریشتری یک زلزله

اپور تونیسیم و بلاگی

نوشتن بیش از یک پیام برای هر مطلب، قدرت نویسندگی شما را نشان می‌دهد. نویسندگانه‌های پر قدرت از افتخارات مجازستان به شمار می‌روند. پس کوشش کنید تا در

شناختن فرصت‌ها ماهر و در شکار آن‌ها قاهر باشید. بهانه‌های مجازی، فرصت‌های حقیقی است که فرصت‌شناسی شما می‌تواند آن‌ها را به پیام تبدیل کند. یک فرصت غیرقابل چشم‌پوشی می‌تواند تبدیل قالب و بلاگ باشد. تعدادی از وبلاگ‌داران که حوصله نوشتن ندارند، گاهی با تبدیل قالب، قدرت و ابتکار نویسندگی خود را نمایان می‌سازند. این یعنی یک فرصت طلایی برای تحقق اهداف پیام‌گذارانه شما:

این قالب است جالب، حتی برای طالب
حتی برای طالب، این قالب است جالب
با رنگ و روغن خود، برده است چشم ما را
در پیش قاب قالب، پشم است این مطالب
چیز دگر نتانم، پس می‌کنم دعایت
بر هر چه طالبانی، باشی همیشه غالب

تبدیل عکس و بلاگ‌نویس هم بهانه خوبی برای انکشاف صنعت پیام‌گذاری است:

با چهره ضدخنده یعنی که عبوس
با هیبت شاه، آه، آن نامه طوس
شیری اگر آید از جهان دیوث
عکس تو ببیند، بشود عکس خروس

تبادلۀ لینک را می‌شود هر چند روز چندبار تقاضا کرد، مخصوصاً اگر شباهتی میان کار شما و وبلاگ مورد نظر موجود نباشد. هیچ علتی نباید مانع انکشاف استعداد پیام‌نویسی شما شود:

تبادل‌های لینکی باعث فخر مجازی شد
به هم محرم شود وبلاگ‌ها لینکیده لینکیده

اگر شما را تازه لینک داده باشند، پیام نوشتن حق میراثی شماست. اگر هم از این امر خیر مدتی گذشته باشد، تجاهر و بلاگی کرده و چنین وانمود سازید که همین ثانیه متوجه این کار شده‌اید:

خدایا غرق طنزش کن کسی را
که وبلاگ مرا لینکیده باشد

کوشش کنید که پیام‌های تان ویژگی‌های اپورتونستی خود را از دست ندهد. در پیام بالا می‌توانید مثلاً عوض کلمه «طنز» یک واژه دیگر را نصب کنید. به گونه نمونه برای دختران کم سن و سال، عوض «طنز»، «ناز» بنویسید. برای مردان مسن در بیت بالا می‌شود پول را عوض طنز اضافه کرد. برای حضرات صاحب عبا و قبا و بی‌بی‌های چادرپوش کلمه رحمت صددرصد باید که از پیام نیفتد: «خدایا غرق رحمت کن کسی را / که با لطفش مرا لینکیده باشد». اما برای مردان مجرد و زنان بیوه بیت بالا را باید چنین نوشت:

خدایا غرق چیزش کن کسی را
که وبلاگ مرا لینکیده باشد

یک بهانه افسانوی غیبت طولانی و بلاگ‌نویس است که خوشبختانه ۹۹ درصد وبلاگ‌نویسان این بهانه را خدمت شما پیشکش می‌فرمایند:

غیبت دراز گشته، بگوی شعر
شعری اگر نمانده بگو ای عزیز، معر
تا دور دست حادثه دستت دراز کن
گیتار شعر تازه خود را بساز کن

عیب این پیام این است که آوردن «شعر» و «معر»، ذهن وبلاگ‌نویس را مغشوش می‌کند. اگر از شاعران باشد، قهر خواهد شد و اگر هم از ماعران باشد، به روی خود نخواهد آورده و با بیت دوم چاره خود را خواهد کرد. ولی این گونه پیام‌ها را فقط برای کسانی بنویسید که لااقل بیست سال جوان‌تر از شما باشند. اگر وبلاگ‌نویس

بیشتر از پنجاه سال عمر داشته باشد عوض گیتار بهتر است تنبور نوشت.

یکی از اوج‌های هنر پیام‌گذاری، پیام «وبلاگ قشنگی داری، به من هم سری بزن» است که به هر صورت باید حرمت آن به جا آورده شود. به نظر ما گستاخی در حق این پیام است اگر آن را در یک وبلاگ، روزانه بیشتر از دوبرار بنویسید. اگر در حالات اضطراری مجبور به این کار شدید، لازم است تا میان دو پیام شما کم از کم شش ساعت (به وقت گرینویچ لندن) فاصله زمانی باشد.

شکل کمتر موزون‌تر این پیام چنین است:

خیلی قشنگ باشد، وبلاگ نازنینت

سر می‌زنی به من هم، یا من دگر نیایم؟

استعاره‌های فضول

استفاده از نام مستعار یکی از شیوه‌های مطلوب هدر دادن استعداد و ضایع کردن اوقات شریف مثلث نویسنده، خواننده و مستعارنویس است. برای جلوگیری از تلف شدن وقت، از نام مستعار فقط باید در آن روزها از هفته کار گرفت که یک شبانه روز بیشتر از ۲۴ ساعت می‌داشته باشد.

هنگام حمله و هجو و تخریب فراموش نشود که حرف «ج» را از حافظه‌تان تبعید کنید، زیرا ممکن است که خدا نخواستہ یادآوری چیزی به نام «جرات اخلاقی» دامن کیبورد شما را لکه‌دار ساخته و نبوغ آماده شما را از حمله منصرف سازد.

ظاهر شدن با نام مستعار در وبلاگ‌های دیگران، برای کم کردن فشار مشکلات شخصی و خانوادگی، انفجار عقده‌های قدیمی و انتقام‌گیری، تأثیری برابر با تأثیر حملات انتحاری در آغوش مجسمه آزادی دارد. اگر شما خود مورد حمله مستعارنویسان قرار گرفتید در جواب دادن به آنها به تناقض در حرف‌های خود اهمیت ندهید. مهم دفع بلاست. جواب دادن به پیام‌هایی که با نام مستعار نوشته شده، احترام شما را نزد خوانندگان‌تان افزایش سرسام‌آور می‌دهد:

چه گفتمان کثیفی است در پیام حریف
اگرچه هیچ نرفته است ذکر نام حریف
دو سه مکان معزز به خارش افکنده است
اشاره‌های بلاگ افکن حرام حریف
اشاره‌های حریف افکن از شماره فزون
همان عصاۃ ناب است از تمام حریف
چرا نشانی لبخند خود نمی‌گوید
که تا جواب نویسم به «دات کام» حریف
قسم به نام بزرگان قوم، جالب نیست
لگدپرانی بی‌نام و بی‌لگام حریف
جواب ابله سکوت است و نقطه نقطه و هیچ
به افتخار شما و به احترام حریف

اگر حرف‌های مستعار نویس منطقی‌تر از آن باشد که نتوان آن را نادیده گرفت،
خود را به کوچهٔ حسن چپ زده بنویسید که مثلاً چند روزی بسیار مصروف
هستید:

خداحافظ عزیزان تا شنیدن یا که تا دیدن

ندارم این زمان من فرصت وبلاگ خاریدن

اگر می‌بینید که حملات مستعار هنوز هم ادامه می‌یابد، از دوستان‌تان که می‌دانید
مزاج آتشین و زبان تند دارند کمک بخواهید که به طرفداری از شما داخل مانور
شوند. برای تشویق و دلگرم ساختن آن‌ها بهتر است که معمول‌ترین لقب وبلاگی که
همان «استاد» باشد را به آن‌ها بدهید. همچنان القاب وبلاگ‌الدوله، ملک‌الوبلاگین و
فخرالبلوگ را نیز از یاد نبرید.

بروز مشاجرات مجازی، نمک مجازستان است. بر خلاف غذا که از نمک
زیاد، شور می‌شود، وبلاگ‌ها در جذب نمک تا بی‌نهایت استعداد و قابلیت دارند.
بیهوده کوشش نکنید که مشاجرات و بزنی‌های وبلاگی را به زودی ختم کنید.

اگر هجوم آورنده آدمی کم سواد، بی خبر و لاابالی معلوم می شد با او با نرمش برخورد کرده و با تعرض متمرکز بالای شخص او، از تعرض لفظی بر خواهر و مادرش به بزرگی خود صرف نظر کنید.

آنچه نباید کرد

آنچه نباید کرد، انتقاد است.

وبلاگ مثل دکانی است که بدون پرداختن پول می شود از آن خرید کرد. در چنین دکانی لازم نیست که شما خرده گیر بوده و نق بزنید و کار را به انتقاد برسانید. پیامهای انتقادی اگر موزون هم حتما باشد، صددرصد منفور و صد البته خلاف عادات و عنعنات ماست. اگر خود در وبلاگ تان برخورد انتقادی دارید، بهتر است که پیامهایی که برای شما گذاشته می شود بعد از تأیید شما به نشر برسد؛ زیرا انتقاد در انتقاد، هم در مطلب و هم در پیام، ابهت شما و وبلاگ تان را بر باد می دهد. پیامهایی را که در آن بالای شما انتقاد شده، بی هیچ تأخیری سانسور کنید.

وبلاگ شما جهانی است که هم خدا و هم پیامبر آن خود شما هستید. لااقل در یکجا هم که شده احساس قدرتمندی و صلاحیت داشتن را تجربه کنید.

از گذاشتن چنین پیامهایی تا ابدالآباد باید پرهیز شود:

هر آنچه گفته ای، تکرار چین و ماچین است

عجب که طوطی وبلاگ تو سخن چین است

دو هفته شد که نه حرفی، نه مطلبی داری

حساب هفته ز دست تو رفته، ظالم جان

بعد از این از تو و وبلاگت جدایی می کنم

با یکی وبلاگ دیگر آشنایی می کنم

شاهد حذف پیام خویش بودم پیش تو
خنده بر تکنیک و طرز امریکایی می‌کنم
من به وبلاگ خودم پر از پیامم بی حساب
این شرافت را نگر از کی گدایی می‌کنم!

آدمم، دیدم، نفهمیدم تو را، گدبای، بای
کس نمی‌داند که هوهو می‌کنی یا های های
سعدبا! وبلاگ دیدن، هیچ کار خوب نیست
می‌روم جایی که قند است و نبات و نقل و جای

فکر نمی‌کنی آیا که اشتباه کردی
تو خانه پدر عقل را تباه کردی

مسایل جنسی

داخل شدن در وبلاگ یا در مجموع در هر سوراخ دیگری بدون در نظر گرفتن مسایل جنسی هیچ خوبی ندارد. در پیام‌نویسی هر بدی که می‌کنید بکنید، اما اجازه ندارید جنسیت را مد نظر نگیرید.

پیام زنانه برای مردان و پیام مردانه برای زنان، بازده پیامی ندارد. چشم‌تان در انتظار بیهوده راه خواهد کشید. برای وبلاگ‌نویسان زن توصیه می‌شود که هیچ‌گاهی هوس نوشتن پیام خصوصی برای مردان، خصوصاً جنس متأهل آن، نکنند. در صورت به وقوع پیوستن چنین اشتباهی اکیداً توصیه می‌شود که تقاضای فرستادن عکس و ملاقات، پس از پیام خصوصی سوم را بدون مشوره با دوستان مجازستان، جدی نگیرند. مردانی که چنین پیام‌هایی را برای بیشتر از سه نفر فرستاده باشند بهتر است

عوض وبلاگ‌نویسی پشت سیاست بروند. در نوشتن پیام برای مردان لازم است همیشه «شما» را به کار ببرید. برای دختران و زنان واضح است که «تو» مناسب می‌باشد. این موشکافی نشان می‌دهد که به قدر کافی به سنت‌ها و عنعنات سرزمین خود احترام دارید. استفاده کلمه «استاد» برای مردان پُرمو و بی‌عینک، نشان بی‌دقتی و جدی نگرفتن صنایع و بدایع پیام‌نویسی به شمار می‌رود. یکی از انواع پیام‌ها که بدون در نظر داشت مسایل جنسی می‌توانید مرتکب نوشتن آن، هم برای زنان و هم مردان، شوید پیام‌های رمانتیک است. اصول اساسی پیام‌نویسی اما حکم می‌کند که پیام‌های رمانتیک فقط برای مردهای مناسب است که در غربت و مهاجرت به سر می‌برند و دل‌های‌شان نازک شده‌است.

چیزهایی مثل اندوهگین، غم‌انگیز، دل‌تنگی، گلباران، امیدهای برباد رفته، اندوه پنهان، غربت استخوان‌سوز، تنهایی بی‌پایان، شب و چندتای دیگر از همین خانواده را اگر در پیام‌تان به کار برید (چه برای زنان و چه هم مردان) پیام خاصیت آهن‌ربا را پیدا کرده و اینترنت‌آسا برای شما پیام جذب می‌کند. مطرح کردن مسایل ناموسی در پیام‌های رمانتیک عاقبت به‌خیری ندارد، الا این که حوصله فراه داشته باشید.

عجله در پیام گذاشتن برای خانم‌ها خوب نیست. از شأن آنها می‌کاهد و تداعی نوعی سهل‌الوصول بودن را می‌کند که خلاف سنت فکری زنانه در سرزمین مردانه ماست.

برای دختران جوان و دانشگاهی هیچ‌وقت پیام کمتر موزون‌تر هم نگذارید. وزن عروضی، شما را در نظر آنها عتیقه و مفلوک و ترش‌کرده نشان می‌دهد و رغبت پیام گذاشتن دوباره را در آنها به صفر تقرب خواهد داد. مثلاً چنین پیامی خوب است:

آغاز همیشه مبارک است

وقتی پیامی به پیامی رسیدن خواهد

فتوای نرسیدن را

در جماعت فلترشکن‌ها

هیچ خریداری نیست
وبلاگی قشنگی داری، نازنین.

یا این که
در فاصله دو آه
کوتاه
پیامت می‌گذارم
غریب وبلاگستانم
سیب‌های سرخ جوابت را
تا

همیشه در انتظارم اما

از نوشتن پیام‌های پست‌مدرنیستی برای مردان خودداری کنید، زیرا به دلیل توجه بیشتر آنها به «پوست» در همان حد باقی‌مانده و به «مدرنیسم» نرسیده‌اند. پس لیاقت چنین پیام‌های را ندارند.

پیام‌های پست‌مدرنیستی را فقط برای دختران دانشگاه‌دیده بگذارید، به شرطی که کمی لعاب عرفان نیز داشته‌باشد. چنین پیامی نشان می‌دهد که شما با دو پا در گذشته‌ها و با دو پای دیگر در آینده‌ها قرار دارید. به استناد سازمان عفو بین‌المللی، عرفای ما از بس در کار عبادت خداوند غرق بودند، فرصت زدن زن‌های خود را نداشتند؛ که این خود به خود مثبت‌ترین پاینت آنهاست، البته نزد زنان.

معنا‌گریزی‌های پست‌مدرنیستی، پیام استثنائاً ناموزون‌تر شما را باسویه، دور از دسترس، شکوهمند و غیرقابل فهم می‌سازد. خلاصه پیامی از برج عاج ناکجاهای عارفانه غریب مه‌آلود:

پایم لغزیده

شاید

پایان کار

بسیار نزدیک است

پای م

پا

ی

پیام

تنها پیام است که می ماند

آنهایی که به کمبود وقت دچار هستند می توانند از تولیدات ذهنی دیگران به عنوان پیام استفاده کنند. البته شرطش این است که خالق اصلی اثر معرفی نشود. اکثریت خواننده ها فکر خواهند کرد که پیام گذار خالق اثر است. اگر شما این کار را می کنید کوشش شود که از شعرهای افراد گمنام استفاده کنید. قوانین و بلاگی به شما این حق مسلم را می دهد که بدون ذکر منبع، هر چیز را گنگ و سردرگم، با امضای خود منتشر کنید. اگر نفهمیدند، به نام شما ختم می شود. ولی اگر فهمیدند، کون لق شان! بار آینده، عقب گمنام ترها بروید.

گستاخی های جواب طلب

جسارت و گستاخی در مقابل شخص شخیص شما اگرچه در لفافه پیام های کمتر موزون تر نیز باشد، بنا بر قوانین و بلاگی و وبسایتی باید مورد پیگرد پیامی شما قرار گیرد. اشارات خارش برانگیز و عملیات انتحاری رقیبان ریموت کنترولی باعث کم شدن و گم شدن پیام گذار می گردد.

در این صورت باید ناتوگری را سرمشق قرار داد: چشم ها را بست، دهان ها را باز کرد، قلم ها را برداشت، کامپیوترها را روشن کرد، دندان ها را تیز کرد، گوش ها را پنبه گذاشت و در یک چشم برهم زدن، از موی سر تا ناخن پا گرگ شد و نشان داد که یک نان چند فطیر است.

پیام‌های رقیب‌افکن که همیشه در صدر «تاپ‌تن» پیام‌ها قرار دارد به علت کثرت استفاده، اثرات فراملیتی کسب کرده‌است. اما توجه شود که در هر حال قواعد خاص خود را دارد. اولین آن داشتن نام مستعار است. داشتن نام مستعار به دلیل پیشرفت سریع تکنالوژی غیرت، امروز از مصالح حتمی نوشتن چنین پیام‌ها نیست. آگاهی داشتن از انواع نقد مدرن، مانند نقد ضداخلاقی، نقد جمال‌شناسی دوران کودکی، نقد میزان وطن‌فروشی قومی، نقد وابستگی‌های فراملیتی، نقد گذشته‌نگاری خانوادگی، نقد آئیزم دینی و نقد اختلاس اداری برای این نوع حضور و بلاگی نیز از قواعد واجب این راستا به شمار می‌رود.

در پیام‌های رقیب‌افکن، انتقاد منطقی اصلاً منطقی نیست. استفاده از منطق، شما را در میان و بلاگ‌نویسان منزوی خواهد کرد.

به پیروی از تاکتیک‌های جنگ جهانی دوم، باید از حملات هوایی شروع کنید. استدلال، امروز متاعی بی‌خریدار است. گپ‌های هوایی را اگر چند بار تکرار کنید، وقتی می‌رسد که خود شما هم آن را زمینی دانسته و باور خواهید کرد. محاصره در قدم اول خوب نیست. اول فقط شخص و بلاگ‌دار را لگدمال کنید. بعد که دیدید سپر نمی‌اندازد محاصره‌اش کرده با مرده و زنده و گذشته و آینده و دور و نزدیکش، حالی بر سرش بیاورید که نیما بر سر عروض نیاورده بود.

احصاییه‌ها نشان می‌دهد که توجه عظیم و بلاگ‌داران و بی‌وبلاگ‌داران به این نوع پیام‌ها، خیلی روزافزون است. پاشنه آشیل این نوع پیام‌ها، تشریح دقیق مسایل ناموسی است. افراط در این امر کار را به مبالغه می‌رساند و مبالغه در کشف بی‌ناموسی‌های دیگران، احساس ناموس‌داری را در خود آدم متزلزل می‌کند. پس همان بهتر که وقتی گپ به چنین جاها کشید، این گونه پیام گذاشتن‌ها را زیادتر از شش ماه دنبال نکنید.

قالب‌های مثنوی و قصیده و غزل و قطعه و رباعی و چهارپاره و پنج پاره و چندپاره و حتی پاره پاره و غیره به خاطر طول و عرض و عمق‌شان مناسب‌ترین‌ها برای چنین پیام‌های کمتر موزون‌تر شما خواهد بود:

ای حضور تو سخت ناجالب
جز دمی کم نداری از طالب
هفت پشت تو جمله کیسه بُرند
بی شرف‌ها به جز شپش نخورند
غیر از آن، بی کتاب و بی دینی
از جهودان چین و ماچینی
نه کمی از نوابغ شرقی
نه کمی در کتاب‌ها غرقی
نه هم از عاقلان یونانی
هرچه باشی همیشه نادانی
گپ تو جز گپ هوایی نیست
قوم تو اصلاً آریایی نیست
مثل جنس نجس تو بدمستی
گرچه در قلب آسیا هستی
ای که در لاف مثل سیمرغی!
اینک آئینه! سخت چُل مُرغی
کار تو انتقاد و تنقید است
بادِ هر کس رود، تو را عید است
اولاً کار و بار خود سُر کن
بعد از آن بر زمانه غرغر کن

خزان ۲۰۱۰، هامبورگ

عبدالواحد رفیعی:

ببخشید، شما متأهلید یا مجرد؟

کاکه تیغون:

روزهای طاق را مجرد و روزهای جفت را متأهل.

مهرگان:

در روزهای جفت چیزهایی می‌نویسید که، شیطان می‌گوید - بی‌ادبی معاف - هرچه از دهان آدم بیرون می‌شود برای تان بگوید. البته روزهای طاق هم نوشته‌های تان چندان تفاوتی ندارد.

نوذر الباس:

زیر این سقف مجازی کاکه تیغون است و بس
نکته‌هایش در حقیقت حکم قانون است و بس

طنز آفرین:

ای که وبلاگ تو کان نقل و قند
هم خلاق را بخندان، هم بخند
بر تن طنز زمان پوشانده‌ای
جامه‌های فاخر از جنس پرند
با چنین طبع گل‌افشان شما
باغ‌های جان ما کی پژمرند؟
ای که صدها بلبل گویای عشق
کرده‌ای در دام «گل لاگت»^۱ به بند
گفتم و می‌گویم و خواهیم سرود
ای که وبلاگ تو کان نقل و قند

علی اصغر نجفی:

ما چرا دل‌های خود را دم به دم خون می‌کنیم؟
بی‌جهت آمار بنجل در وب افزون می‌کنیم
چشم، صد البته ما مشتاق و ساکت بعد از این
گوش بر پند قشنگ کاکه تیغون می‌کنیم

نگین شیراز:

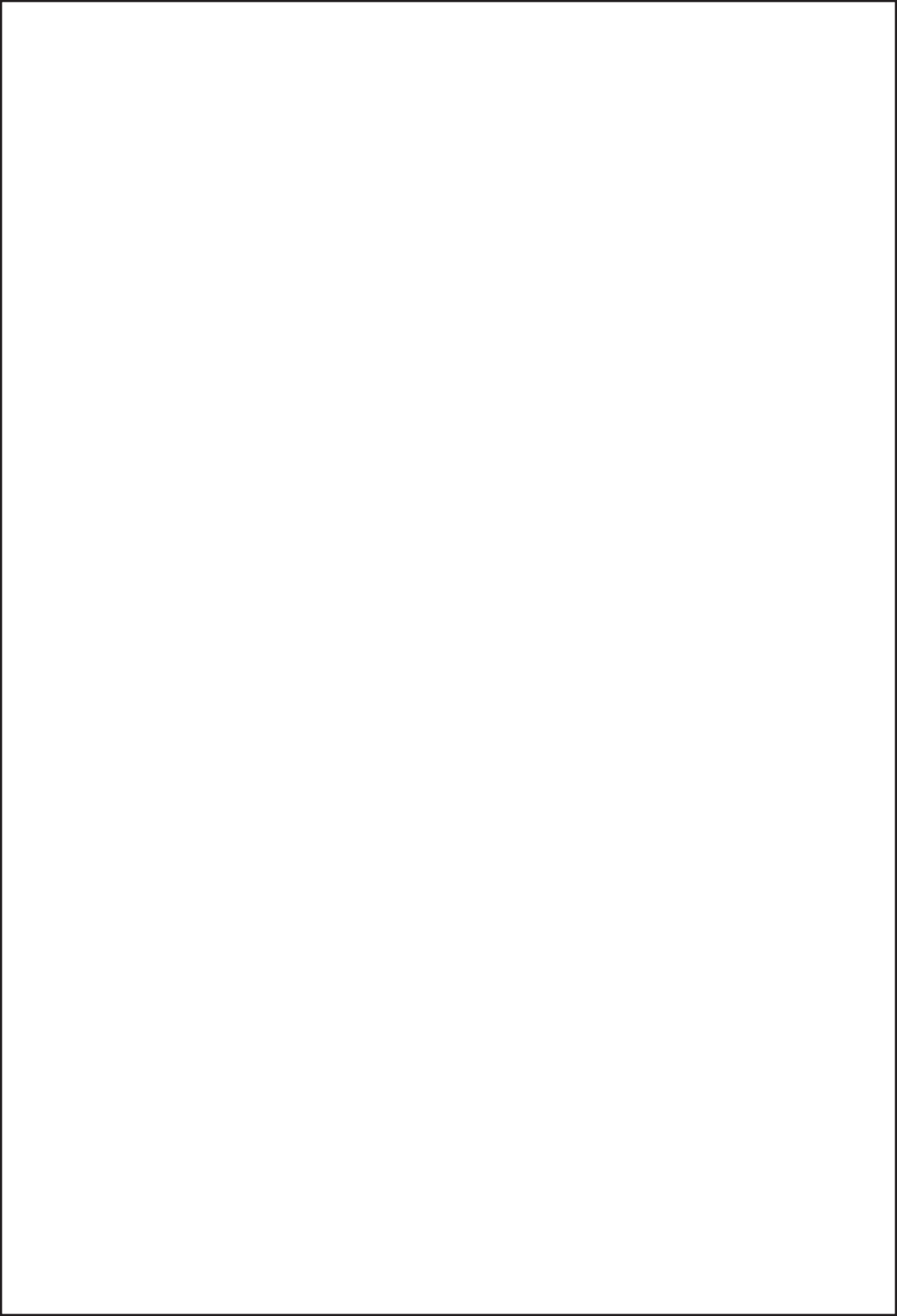
ای همه طنز تو مطبوع و نطنزای! تو خوش
دل‌م از عشوه وبلاگ شکرخای تو خوش
هم «نثور» ت نمکین است و هم اشعار، استاد
ای همه ضربک و تقسیمک و منهای تو خوش
گر قدم رنجه کنی سوی بلاگم آیی
منتی می‌نهی ای دست و سر و پای تو خوش

۱. «گل لاگ» در فرهنگ لغات جامع «طنز آفرین» به وبلاگی گفته می‌شود که به مقدار فراوان گلواژه‌های ناب در آن روییده باشد و هزار هزار خوش‌آوا گل‌های معانی آن بوییده باشد.

هم که «تیغون» تو با معرفت و خوش قلم است
هم جدا زین همه آن «کاکه» و «کاکا»ی تو خوش
رفع زحمت کنم و رخصت رفتن طلبم
ای ردای نمک طنز به بالای تو خوش

نوذر الیاس:

کاکه تیغون گرامی را سلام
بی تعارف آدمم با این پیام
در میان جمله وبلاگان همی
مانده وبلاگ شما سنگ تمام



کاکه تیغون در آینه

دیشب ناگهان از خود پرسیدیم که «چرا ما هنوز از سیاست دلزده نشده‌ایم؟»
باور ما نمی‌شد که پرسشی به این عظمت در ذهن آدمی مثل ما متولد شده باشد.
کار از کار گذشته بود و نمی‌شد که پرسش را معدوم ساخت. گرچه از بحث و
فحص چندان خوش ما نمی‌آید، فکر کردیم که این پرسش به هر صورت بحث‌طلب
است و حالا که به میان آمده، یله کردنی ما نخواهد بود. راه چاره را چنان دیدیم که
حریفی باید بجویم برابر و رقیبی سخت‌سر. ولی چون نیک نگاه کردیم: «شش جهت
بی‌کسی و ما تنها!»

کارد را از آشپزخانه گرفته و مقابل آینه قدنما ایستادیم و بدن خود را با دقت
یک آناتومیست به دو نیمه کاملاً مساوی تقسیم کردیم. همین که کار تقسیم به پایان
رسید، دیدیم که کاکه تیغون دیگری به عظمت خود ما مقابل ما ایستاده و با نگاه‌های
پراز پرسش به طرف ما خیره خیره می‌پاید. لاجول گفتیم. قبل از این که برایش
«بفرمایید» بگوییم، یکی از چوکی‌ها را اشغال کرد و با لحن کاکه تیغونی گفت: «چرا
هنوز ما از سیاست دلزده نشده‌ایم؟»

گفتیم: «چرا باید دلزده شویم؟ مگر بدون سیاست هم زندگی کردن ممکن

است؟»

- نمی‌دانیم چه را سیاست می‌نامی. ولی ما با تصویری که از آن داریم، بدون سیاست کاملاً ممکن است.

راستش، ما دربارهٔ اینکه زندگی چیست، آن‌قدرها سختگیر نبوده‌ایم، ولی ضرورت سیاست برای ما اظهر من الشمس است.

گفتیم: «جامعهٔ بدون سیاست به گاو بی‌دُم می‌ماند. هیچ‌گاه گاو بی‌دُم دیده‌ای؟»
- در صورتی که جامعه متشکل از گاوها باشد، برداشتهای‌شان نیز طور دیگری خواهد بود.

- یعنی می‌خواهی بگویی که میان خاصیت گاوی و سیاست رابطه است؟
چیزی نگفت. کمی چرتی شدید. کاکه تیغون، البته که کاکه تیغون دوم، عام و خاص را از هم جدا نکرد. از همین خاطر پرسیدیم:

- منظورت سیاست به معنای عام است و یا فقط سیاست ما را در نظر داری؟
- سیاست، گاو و خر را به یک چوب می‌راند. ولی نظرات آن‌ها در مورد سیاست یکی نیست. به هر حال، چه سیاست حیوانات و چه حیوانات سیاسی، لعنت بر هر دو.

- در جهان سیاست، یکی سیاست جهان است و یکی...
- نمی‌دانیم خداوند با وجود خلق گاو و خر، چرا این‌قدر سیاستمدار برای ما خلق کرده؟

مثلی که چرندگویی دلش شده بود. گفتیم: «یکی از ده می‌گویی و یکی هم از درختها!»

- این طنز سرنوشت است که آن‌هایی که طنز را جدی نمی‌گیرند، طنز آن‌ها را جدی می‌گیرد.

بی‌حوصله شدید. از گریبان کاکه تیغون، البته که کاکه تیغون دوم، گرفته و راساً بردیمش به تشناب و داخل کمود انداخته و آب را کش کردیم.

آرامشی که سر به بی‌خیالی می‌زد به سراغ ما آمد و تار و پود افکار ما در هارمونی

کیف آوری قرار گرفت. نمی‌دانیم چه مدتی سپری شد که باز از خود پرسیدیم که «چرا هنوز ما از سیاست دل‌زده نشده‌ایم؟»

این مسئله باید روشن می‌شد و ما برای تبادل افکار به کسی نیازمند بودیم که حوصلهٔ مردافکن می‌داشت و از گفتن و شنیدن نمی‌هراسید. کارد را از آشپزخانه آوردیم و مقابل آیینة قدنما بدن خود را با دقت یک آناتومیست به دو نیمهٔ مساوی تقسیم کردیم. همین که کار به انجام رسید رو به روی ما کاکه تیغونی به اندازهٔ خود ما نمایان شد که پرسش از نگاه‌هایش می‌بارید و بی‌آنکه مجالی بدهد فوراً پرسید: «چرا هنوز ما از سیاست دل‌زده نشده‌ایم؟»

گفتم: «چرا باید دل‌زده شویم؟ مگر بدون سیاست هم زندگی کردن ممکن است؟»

- حتماً ممکن است. چون تجربه نکرده‌ایم، ناممکن معلوم می‌شود.
ما با ناممکن جلوه دادن یک مسئله اصلاً موافق نیستیم، ولی به روی خود نیاورده و گفتیم:

- از قدیم‌الایام رسم زندگی چنین بوده که دست سیاست هیچ‌گاه از گریبان جامعه کوتاه نباشد.

- امروز وقت آن رسیده است که این دست دراز در آستین بخشکد.
دیدیم که بسیار به سرعت حرف می‌زند. آن‌هایی که به تندی فکر می‌کنند به آهستگی صحبت می‌کنند. بعد از قدری تأمل گفتیم: «می‌توانی بگویی که به کدام دلایل باید از سیاست دل‌زده می‌شدیم؟»

- مردم دو گروه‌اند: آدم‌ها و آدم‌ترها. آن‌هایی که سیاست می‌کنند از گروه آدم‌های نه چندان آدم می‌باشند. پس کارهای‌شان نیز چندان به کارهای آدم‌ها شباهت ندارد.

- می‌خواهی بگویی که آدم‌ترها اهل سیاست نیستند؟
- بازار سیاست مثل دکان قصابی است. می‌دانی که قصاب آشنا می‌پالد. هم گوشت گوسفند و هم گوشت گاو و هم بز و گاو میش می‌فروشد و نیز هر گوشت دیگری که

امکان فروشش بود، پیشکش گوشت‌شناسان و گوشت‌شناسان می‌کند.
چنان‌که عادت ماست کمی فکر کردیم. کاکه تیغون، البته که کاکه تیغون سوم،
عام و خاص را از هم جدا نکرد. از همین خاطر پرسیدیم:

- منظورت سیاست به معنای عام است و یا فقط سیاست ما را در نظر داری؟
- سیاست خود ما؟ کارش آنچنان است که گاه گمان می‌کنیم که ممکن اهل آن
حتی از گروه آدم‌های نه چندان آدم نیز نباشند. در کجا دیده‌ای که مثلاً ملا بیاید و
سیاست کند؟

- ولی ما اصلاً ملای اهل سیاست نداریم.

- اهل سیاست که ملایی کند چطور؟

- اما...

- برخی از حکمتهای خداوند را به راستی کسی نمی‌فهمد. مثلاً اینکه آیا آدم قحط
بود که خداوند ملاها را به دفاع از خود گماشته‌است؟
واضح است که از موضوع دور شده بود. گفتیم: «آسمان و ریسمان را به هم
می‌بافی؟»

- آن‌هایی که طنز را جدی نمی‌گیرند، یا نظامی می‌شوند یا روحانی.
حوصله ما یکباره سر رفت. از گریبان کاکه تیغون، البته که کاکه تیغون سوم،
گرفتیم و راساً بردیمش به تشناب و داخل کمود انداخته و آب را کش کردیم.
آرامش سُکرآوری سراپای ما را فراگرفت و متوجه هارمونی‌ای شدیم که میان
امواج افکار و خیالات ما به وجود آمد. این حالت دیر نپایید که باز ناگهان از خود
پرسیدیم که: «چرا ما هنوز از سیاست دل‌زده نشده‌ایم؟»

این پرسش را پاسخی در کار بود دقیق، روشن و قابل قبول. آرزوی گپ زدن با
کسی را داشتیم که در میدان مباحثه به آسانی سپر نیندازد و کج بحث نباشد.
کارد را از آشپزخانه آوردیم و مقابل آئینه قندما بدن خود را با دقت یک
آناتومیست به دو نیمه مساوی تقسیم کردیم. هنوز کارد را در دست داشتیم که مقابل
ما یک کاکه تیغون دیگری به اندازه خود ما نمودار شد و خیره خیره با نگاه‌های

پرسش آلود به سوی ما نگریست. بعد بدون اینکه منتظر حرفی از سوی ما باشد، پرسید: «چرا هنوز ما از سیاست دلزده نشده‌ایم؟»
گفتیم: «چرا باید دلزده شویم؟ مگر بدون سیاست هم زندگی کردن ممکن است؟»

- چرا نیست؟ اصلاً با سیاست است که زندگی کردن ناممکن می‌شود.
ما از نظرهای رادیکال چندان دل خوش نداریم. با حوصله‌مندی گفتیم: هیچ شک نداریم که ضرورت سیاست در جامعه مثل ضرورت تشنه به آب است. ما حقیقت بزرگی را در یک جمله کوچک برایت بیان کردیم.
- باید خیلی بزرگ باشی تا فکر کنی که شک کردن منحصر به دکارت نیست.
- شاید ما بزرگ نباشیم، ولی آنچه را می‌گوییم بزرگان گفته‌اند.
- از علامات بزرگی یکی این است که بزرگان دنبال سیاست نمی‌روند.
صحبت‌ها چندان واضح و روشن نبود. کاکه تیغون، البته که کاکه تیغون چهارم، خاص و عام را از هم جدا نکرد. از همین خاطر پرسیدیم: «منظورت سیاست به معنای عام است و یا فقط سیاست ما را در نظر داری؟»
- گاهی بزرگان ما فکر می‌کنند که به راستی بزرگ هستند.
در گپ‌هایش تسلسل منطقی وجود نداشت و فکر کردیم شاید بالاخانه را به کرایه داده‌باشد. از همین سبب گفتیم: «ده کجا و درختها کجا؟»
- آن‌هایی که از آشپزخانه طنز تغذیه نشوند، سر و کله‌شان از کنار اب سیاست بدر خواهد شد.

عصبانی شدیم. از گریبان کاکه تیغون، البته که کاکه تیغون چهارم، گرفتیم و راساً بردیمش به تشناب و داخل کمود انداخته و آب را کش کردیم.
آرامشی لذتبخش تمام بدن ما را فراگرفت و افکار ما مثل یک بعد از ظهر تابستانی، پخته و راضی به نظر ما آمد. معلوم نبود که عقربه‌های ساعت چند بار دایره ساعت را پیموده بود که باز ناگهان از خود پرسیدیم که: «چرا ما هنوز از سیاست دلزده نشده‌ایم؟»

پرسش عظیم را پاسخ عظیم باید، که گفته‌اند: هم سؤال از علم خیزد، هم جواب.

در جست‌وجوی کسی شدیم که در کارزار بحث، آزمون‌دیده و صاحب حوصله باشد. کارد را از آشپزخانه آوردیم و مقابل آینهٔ قدنما بدن خود را با دقت یک آناتومیست به دو نیمهٔ مساوی تقسیم کردیم. هنوز فرصت گذاشتن کارد را نیافته بودیم که رو به روی ما کاکه تیغون دیگری به اندازهٔ خود ما سبز شد. با نگاه‌های منتظر به سوی ما می‌دید. مژه‌هایش چون خارهای پرسش سهمگینی، به سوی ما رژه رفتند و بی‌آنکه ما را مجالی داده‌باشد، پرسید: «چرا هنوز ما از سیاست دلزده نشده‌ایم؟!»

چُرتِ نوشت‌های یک مادرِ مُراد

«انتخابات خوب است، به شرطی که این کاندیدها در آن نباشند»
حرف شیرآغا است. از بس به تکرار گفته، آهسته آهسته، می‌رود که مرا نیز
هم عقیده خود بسازد.

مردهای ما مثل خزانه غیب هستند. نمی‌دانی که درونش چیست، ولی دلت
خوش است که بالاخره یک چیزی هست که وقتی هیچ چیز نباشد، به امید بودنش
خوشحال باشی.

نمی‌دانم که شیرآغا به کی رأی خواهد داد. در خانه که فقط از نامزدهای زن
می‌گویند و بس: «حیف این زن‌های مقبول که آن‌ها را نامزد کرده‌اند. این‌ها زودتر به
که برسند؟»

وقتی من از عصبانیت کفگیر را در دیگ می‌زنم می‌گوید: «آزادی، برابری، برادری!
شعار انترنشنل انقلاب. بد کرده‌اند. غلط است. چرا خواهی نگفته‌اند؟»
پس از آنکه برظرافت‌گویی خود می‌خندد باید که چیزی کم نه کرسی فلک از
شور خنده‌اش بلرزد.

گاهی من تفاوت میان تمایلات سیاسی و تمایلات جنسی مردها را نمی‌فهمم.

مردها دل خود را به نامزدان زن می‌دهند و رأی خود را به نامزدان مرد. آن‌ها درون زن را برای بیرون خانه می‌خواهند و بیرون زن را برای درون خانه. از پشت یک عینک مردآلود، تناسب میان زن و چهاردیواری خانه آن‌قدر کامل است که حیف می‌شود اگر چیزی بر این دیکوراسیون افزوده و یا از آن کم شود.

شیرآغا می‌گوید: «زن مثل دیوار است که شب‌ها یا خودت یا هم...ات به آن تکیه می‌کنید. دوتای آن بهتر از یک تا و سه تایی آن بهتر از دوتا. از این هم بیشتر که نور علی نور. خانه کم دیوار برابر است با خانه بی‌دیوار.»

راستی اگر آزادی نامزدی بیاید، تمام مردهای ما خود را نامزد ریاست جمهوری خواهند کرد. این سال‌های آخر ولی اعتماد به نفس مردم را از بین برده‌است. شما ببینید که از سی میلیون نفر، فقط و فقط چهل و یک نفر خود را کاندید کرده‌اند.

شیرآغا می‌گوید: «زن برای انتخاب شدن آفریده شده است، نه انتخاب کردن. ببین قدرت‌های خداوندی را. تو را من ندیده انتخاب کردم، تو مرا دیده هم انتخاب نمی‌کنی.»

مردهای ما انتخاب می‌کنند، زیرا باید همیشه چیزی برای کردن داشته باشند. اما زن‌ها انتخاب می‌کنند چون چیزی دیگری برای انتخاب کردن ندارند.

من اگر بخوام حرفی در مورد انتخابات بزنم، شیرآغا تبصره می‌کند: «زن که شروع به فلسفه‌گویی کرد، بوی سوختگی دیگ بلند می‌شود.»

اگر مردهای ما چشم به جیب مردهای خارجی نمی‌داشتند، فکر نکنم که امروز ما زن‌ها جرأت همکاری کردن در انتخابات را می‌داشتیم. شب‌های جمعه که شیرآغا می‌خواهد مرا ناز بدهد، با آواز رمانتیک زمزمه می‌کند: «خارجی‌ها اگر نمی‌بودند، چهار سال تحصیل و فاکولته خواندن هیچ می‌شد. اگر شما زن‌ها غم نظافت حوزه انتخاباتی را نخورید کس دیگری قادر به پاک‌کاری کثافات انتخابات نخواهد شد.»

یگانه باری که از باسواد بودن خود احساس نوعی غرور برایم پیدا شد، همین دفعه بود. پول پیدا کردن باسوادانه کیف دیگری دارد. نمی‌خواهم که تقلب‌شناسان ملل متحد جار بزنند: «از انتخاباتی که حتی جاروکش آن بی‌سواد باشد، نمی‌توان انتظار

دیگری جز تقلب داشت.»

خواهر کوچک دوازده ساله‌ام که هنوز عروسی نکرده، می‌گوید که بعد از این همه پریشانی‌ها، آرزو دارد یک داکتر رییس جمهور شود: «اولین کسی که به معاینه‌خانه‌اش خواهد رفت خودم هستم.»

نازنین نمی‌داند که یک بار یک داکتر هم اینجا ریاست کرده است. خواهر خود او از دست همان داکتر پیاده پیاده تا مشهد مقدس گریخته و از ترس «کریم غول» در مدت دو ماه، بدون جراحی پلاستیک، لهجه‌اش را تغییر داده بود.

شیرآغا بد اکثر کاندیداها را می‌گوید. در مورد داکتر عبدالله عبدالله یک روز گفت: «نمی‌فهمم که این دو آدم هستند که یک نام دارند یا که یک آدم است که نامش انعکاس کرده.»

خواهر کم برعکس من همیشه آرام نمی‌ماند: «او هم مسلمان است هم مجاهد و هم داکتر. در نام خود هم دوبار بندگی خود را به خداوند نشان می‌دهد.» شیرآغا: «مگر سلطان محمود غزنوی دکتورا داشت؟»

سکوت هیچ‌وقت رفیق او نیست: «حامد کرزی سه صفت دارد که او را مستقیم به بهشت می‌برد. اول اینکه انگلیسی را عالی گپ می‌زند. دوم اینکه از قسم خوردن ناحق برای بعد از انتخابات، توبه کرده. سوم که بیست درصد دموکرات است و سی درصد مجاهد. پنجاه درصد باقیمانده‌اش یا باد است یا دُنبه.»

خواهرم دیگر جرأت نمی‌کرد به او چیزی بگوید، من به خود می‌گفتم، بهشت حلالش باد! مهم اما این است که آیا دیگران را می‌تواند از این دوزخ نجات بدهد یا نه؟

با خود بعضاً فکر می‌کنم، ما درباره‌ نام یک نامزد که این قدر حرف می‌زنیم؛ اگر فرض محال یکی از این نامزدها برنامه‌ای برای مملکت می‌داشت، به خدا معلوم چه گپ‌هایی که نمی‌زدیم.

تا حال من هم نمی‌دانم به که رأی بدهم. یک بار حتی فکر کردم که شاید به رمضان بشردوست. او نامزدی است که ما مردم نه قدرت انتخاب او را داریم و نه

جرات رد کردن او را. یک نامزد جاودانی که چوب بشردوستی خود را می خورد. بسیاری‌ها این گپ را نادیده می گیرند که نامزدی که خودش رانندگی خود را بکند، فردا روز خودش پنچری خود را هم خواهد گرفت.

در این روزها طرفداران دکتر عبدالله از صبح تا شام نسوار دهن خود را بروی زمین تف می کنند، زیرا رنگ سبز آن را می خواهند به رخ همه بکشند. دیروز باید محل کار را پاک تر از روزهای عادی، جارو می کردیم. هیأتی از حزب سبزه‌های آلمان آمدنی بود. طرفداران کرزلی کل مکل کردند که ما انتخابات را به تابستان به تعویق انداختیم که رنگ سبز را اصلاً نبینیم. شما رفته‌اید از ایران برای ما نفر آورده‌اید؟

شیر آغا می گفت: «امروز دیگر رنگ سبز همان سبز سابق نیست. بوی خطر می دهد. این‌ها پیروان گاندی هستند یا از نلسون ماندلا. یکی گبر و یکی نصارا. این‌ها با چهار تا تظاهرات مسالمت آمیز، نام یک ملت سلحشور را بد می کنند و بینی ما را پیش تمام دنیا خواهند برید.»

خدا پشت و پناه مردهای ما باشد. به خدا معلوم که این‌ها چه فکر می کنند، ولی همیشه برعکس آنچه که ما می گوئیم، می گویند. شاید فقط یک تصادف باشد، اما که می داند که تأثیر هورمون‌های غیرت اضافگی نباشد این عکس اندیشی‌ها؟ هر چه است خدا پدر خارجی‌ها را بیامرزد. با اینکه تمام وقت مصروف دفاع از حقوق بشر هستند، باز هم ولی وقت پیدا کرده و از حق ما هم دفاع می کنند.

چگونه مسئله افغانستان حل می شود

بعضی مسایل به صورت ذاتی شاخ و دم دارد و ضرورت به پرداز دادن آن نیست. ولی بعضی هم است که به علت بعضی گپ‌ها، توسط بعضی جوانب شاخ و دم داده می شود. از انگشت‌نما کردن جوانب که بگذریم، از این چنین مسایل یکی هم حل مسئله افغانستان است.

به نظر ما حل مسئله افغانستان را به ناحق، ناشد جلوه می دهند و برای آن شاخ و دم درست می کنند. حل این مسئله در یک چیز است و آن چیز هم «تبدیل» است. قبل از اینکه ناوقت شود ما با یک استدلال مردافکن، گپ را واضح می سازیم: در افغانستان باید یک چیز اساسی تبدیل شود. از آخر شروع می کنیم و نشان می دهیم که تبدیل چیزهای دیگر راهی به دهی نمی برد؛ به جز از تبدیل یک چیز.

تبدیل رییس جمهور

تبدیل رییس جمهور کلید حل مسئله افغانستان نیست، زیرا در این کشور هر کس برای خود رییس جمهور است. جدا از این کی را می شود به عوض رییس فعلی انتخاب کرد؟

یونس قانونی؟ در کشوری که قانون مراعات نمی‌شود، چه لازم که بیشتر از پیش بی‌قانونی را دامن زد.

گلبدین حکمتیار؟ معلوم نیست که راکتی نزدش باقی مانده یا نه. بدون راکت کارهایش را کد خواهد ماند.

رمضان بشردوست؟ انتخاب او به علت مخالفت با دیوانه‌گرایی ممکن نیست.

برهان‌الدین ربانی؟ مرده‌پرستی خوب نیست.

ملالی جویا؟ با انتخاب او خواندن تاریخی «گردانی غیرت افغانیم» بی‌معنا خواهد شد.

لطیف پدرام؟ انتخاب یک شاعر، شعر افغانستان را تجزیه خواهد کرد.

جورج بوش؟ قبول نخواهد کرد. معاش ریبس فعلی را که بوش بدهد معاش بوش

را کمی بدهد؟ فکر نمی‌کنیم اتحادیه اروپا پرداخت معاش او را متقبل شود.

ملا محمد عمر؟ آدرسش برای ما هم معلوم نیست ورنه آقای کرزی را حتماً برای او فکس می‌کردیم.

تبدیل کابینه

در افغانستان کمتر کسی را سراغ داریم که تا حال کم از کم یک بار وزیر نشده باشد. تبدیل کابینه این خطر را ایجاد می‌کند که با مقرر شدن دوباره و سه باره‌ای یک وزیر، به تعداد پاهای او افزوده شده و منبعده به شش پا روان گردد.

تبدیل پارلمان

این هم راه چاره نیست. زیرا در اثر چهره به چهره شدن‌های بی‌پایان، می‌توانیم تبدیل در پارلمانی‌های ما تبدیل شده و نفس تبدیل، معنای خود را از دست داده‌است. همچنان مشکلات عملی در این راه زیاد است. برای تبدیل پارلمان، شما باید با پارلمانی‌ها صحبت کنید و دلایل این کار را توضیح نمایید. این امر ناممکن است، زیرا زبان پارلمانی‌های ما را فقط چار گروه می‌دانند:

جن گیرها

تعویذنویسها

بی زبانها

دیوانهها

پارلمانی که مملو از جنرالهای به حج رفته، پروفیسورهای ترک دنیا کرده، داکترهای عصبی، نظامیان صلح خواه، عارفان زیر دار گریختگی، دیموکراتیکهای تاریخ مصرف گذشته، انقلابیون صوفی مشرب و ضعیفه‌های بی صلاحیت باشد، برای مفاهمه، جن گیرها و تعویذنویس‌هایی می خواهد که لا اقل در یکی از رشته‌های غیبی ماستری داشته باشند. در شرایط فعلی این گپ ممکن نیست، زیرا اسناد تحصیلی تقلبی حتا در پارلمان ما نیز خریدار ندارد.

می ماند بی زبانها و دیوانهها. بی زبانها می گویند که پارلمانیها گوش شنوا ندارند؛ و دیوانهها می گویند که با دیوانه‌ترها گپ نمی زنند.

تبدیل اردوی ملی

ضعف اردوی ملی به معنای به ریشخند گرفتن جهان سالاری مردانه است و عجیب اینکه با وجود این، زن‌ها حتا گریه مخالفت با مردسالاری را سر نداده‌اند. ولی هر چه نباشد، کشور بی اردو چون مرد بی بیضه است. تبدیل اردو، کاپی‌رایت جنگ سالاری را از دست یک عده گرفته به دست عده‌ای دیگر می دهد.

تبدیل همسایه‌ها

چاره کار ما نیست. صادرات و واردات ما را درهم و برهم می کند. صادرات ما به برخی کشورها، مهاجر و آبروی برباد رفته، و واردات ما طالب لیبرال و شوق انتحار است. به برخی دیگر، صادرات ما را «افاغنه» و «پوهنتون» و واردات ما را «افغانستانی‌ها» و «دانشگاه» تشکیل می دهد.

البته قلم دیگر صادرات ما به بعضی جایها، دست‌بوسی طویل‌مدت و پابوسی استقلال‌طلبانه، و واردات ما استالینیزم مشروطه و داس و چکش برای خیاطی است.

تبدیل خط دیورند

اگر این خط به آن سو برود، پرابلم‌های این سو به آن سو می‌رود. منصفانه نیست، زیرا برف خود به بام دیگران انداختن است. اما اگر آن خط به این سو بیاید، پرابلم‌های آن سو به این سو می‌آید. عاقلانه نیست، زیرا به جان‌جور شاخک چسپانیدن است.

تا اینجا از چیزهایی گفتیم که تبدیل‌شان هیچ دردی را دوا نمی‌کند. حال وقت آن رسیده که بگوییم چه را باید تبدیل کرد که مسئله افغانستان حل شود. صاف و ساده، مردم را باید تبدیل کرد باز اگر مسئله افغانستان حل نشد، آن وقت بیاید و از گریبان ما بگیرد.

سبکباران ساحل‌ها

یک روز بدون مقدمه حافظ به خواب ما آمد.

گفتیم: «حافظ جان، چرا بدون مقدمه؟»

- کتاب نیستم که برایم مقدمه لازم باشد. این گپ که برای هر چیز یک مقدمه لازم است، دیگر کهنه شده.

گفتیم: «خواب را که شب می‌بینند؛ اما تو که در روز سرزدی.»

- می‌دانی که شب‌ها مصروف می‌باشم. از بس شب‌ها به فکر روزها هستم، حساب شب و روز هم از دستم رفته.

گفتیم: خدا نکند. گپ‌های خوب آن قدر بی‌حساب است که حتی حساب از دست تو هم رفته؟

- فکرم پریشان است

گفتیم: «رندی این کارها را دارد.»

- فکر می‌کنی بدون دلیل گفته بودم که حال ما را سبکباران ساحل‌ها نمی‌دانند؟

گفتیم: ساحل عافیت کجا و ما کجا؟ لطفاً ما را در جمع سبکباران نیاور. تمام

مشکلات خود ما بر دوش ما بار است

- تو را اگر غرق هم کنند، غرق نمی‌شوی. دنیا را آب بگیرد، مرغابی را تا بند

پایش است.

گفتیم: «خدا غرقش کند. کی ما را غرق می‌کند؟»

- وزارت ارشاد

گفتیم: از حافظ دیگر این را توقع نداشتیم. ما افغانی‌ها که وزارت ارشاد نداریم. - ها! ببخش. هدفم وزارت اطلاعات و فرهنگ بود. می‌خواهند خانه‌ها را بی‌کتاب کنند. وزارت ارشاد که فقط یک سانسور خشک می‌کند، آن هم بعد از انتخابات. گفتیم: اگر غرق کردنی باشند، فرهنگ را غرق می‌کنند. به ما چه کار دارند؟ از حق نگذریم، این‌ها اگر خانه‌ها را بی‌کتاب می‌کنند، در مقابل، رودخانه‌ها را با کتاب می‌کنند. تو نیکویی کن و در دجله انداز.

- شاید نمی‌دانی که من از چاپ و این گپ‌ها چیزی نمی‌دانم. حتی نام گوتنبرگ را نیز نشنیده‌ام. ولی چون آب‌بازی یاد ندارم، از روزی می‌ترسم که مرا هم به آب بیندازند. آن وقت به سعدی و مولانا و بیدل چه بگویم؟ به کدام دیده طرف‌شان ببینم؟ گفتیم: این قدر بدبینی چرا؟ حکومت افغانستان خواسته که فرهنگ جدید ترانسپورت بحری را به دنیا معرفی کند. کتاب‌هایی را که باید به ایران مسترد می‌شد از راه آب فرستاده. هم ارزان است و هم آب هیرمند مربوط هر دو کشور. هم هم‌زبانی و هم هم‌دریایی. آدرس کتاب‌ها نیز روشن است که فردا نگویند در جست‌وجویش دم‌به‌دم دریا به دریا می‌روم.

- امروز کتاب‌ها را به آب انداختند. فردا صاحب کتاب‌ها را خواهند انداخت. گفتیم: واه! سال‌ها از جنگ بیهوده هفتاد و دو ملت می‌گفتی، آخر معلوم شد با اینکه فوت هم شده‌ای، بر ضدّ وحدت ملی ما گپ می‌زنی. - شماها اول مردم را غرق می‌کنید، بعد دنبال وحدت ملی می‌روید. گفتیم: مگر این گپ‌ها به راستی آن قدر مهم بود که از خاطر‌شان به خواب ما تشریف آوردی؟

- طور دیگر نمی‌شد. شما چیزهایی را که در بیداری می‌بینید، باور نمی‌کنید.

در محضر استاد^۱

پرسش: لطفاً خود را معرفی کنید. البته برای آنهایی که غفلت کرده و هنوز شما را نمی‌شناسند.

پاسخ: عجب! شما هم مرا نشناختید؟ فکر می‌کردم فقط آدم‌های مشهور مرا نمی‌شناسند. یک وقت در سال نو یک کنسرتک داشتم؛ علاقمندان سینه‌چاک و شاگردان وفادار من با محبت زیاد شعری برایم ساخته بودند:

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید

باید که از این مملکت او زود برآید

گر باز بخواهد که به نوروز بخواند

گویید به نوروز که امسال نیاید

چه عرض کنم؟ حقیر «استاد مستانه» نام دارم.

پرسش: چگونه به موسیقی روی آوردید؛ آیا کدام دلیل عقلی برای این کار شما موجود است؟

پاسخ: قصه آن دراز است. پدر من مثل بسیاری از پدرهای ما و شما کمی دست

۱. این مصاحبه را برای اجرای تلویزیونی نوشته بودیم.

لت داشت. در زمستان‌ها روز یک بار و در تابستان‌ها چون روزها دراز می‌شدند، روزی دوبار مادرم را لت می‌کرد. آن وقت‌ها هنوز حقوق زن و مرد مساوی نشده بود. از همین خاطر مادرم هیچ چیز گفته نمی‌توانست. ما نام خدا شانزده اولاد بودیم. از بین اولادها چون من چندبار خُراسک شده بودم، آواز جَر و بَنَجَر داشتم. یک روز مادرم مرا در یک زیارت برد و دعا کرد که خواننده شوم. در جواب مادر کلانم که پرسیده بود چرا در حق اولاد خود دعای بد می‌کنی گفته بود: «بگذار که با این آواز جَر و بَنَجَر خود خواننده شود تا لااقل - من که نتوانستم - مردم بتوانند پدر او را دشنام بدهند و انتقام مرا از او بگیرند.»

پرسش: مشوق شما در راه موسیقی کی بود؟ یعنی کی باعث شد که به موسیقی آغشته شوید؟

پاسخ: پدرم هر روز می‌گفت: «برو او ساده پتان، اقلای یک دیپلوم بگیر. آدم بی‌دیپلوم موتر بی‌پمپر واری است.»

لاکن مادرم همیشه زیر لب با خود غم غم کرده می‌گفت:

یا خواجه سر فرازا!

طالع بیجگانه بنداز!

اقلای یک پچل پتین مَره خواننده بساز!

همین دعای مادرم کار خود را کرد و من مبتلا به موسیقی شدم.

پرسش: لطفاً در مورد سبک و شیوه کار خود صحبت بفرمایید.

پاسخ: به تمام دنیا معلوم است که سبک کار من چیست. من از هیچ خواننده داخلی پیروی نمی‌کنم. همیشه عاشق ابتکار و نوآوری هستم. یگان وقت پیراهن احمدظاهر را گرفته در جان ناشناس می‌کنم و یگان وقت کلاه ظاهر هویدا را بر سر ظاهر چاریکاری می‌گذارم - اگر قدم برسد - یگان وقت هم دستمال بینی فرهاد دریا را از جیب وحید صابری می‌زنم و به دعای پیر و استاد، خواندنی می‌سازم که به ده سال تمام شما بس باشد.

خواندن‌های فلمی هندی را نیز خوش ندارم. فقط کامپوز و نغمه آن‌ها را در

خوانندگن‌های خود استفاده می‌کنم و بس.

پرسش: در مورد هنرمندان اروپایی چه نظر دارید؟

پاسخ: یک فرق اساسی بین خوانندهٔ افغان و خوانندهٔ اروپایی است. شما مثلاً در خوانندگن‌های ویدیویی مقایسه کنید. خوانندهٔ افغان، نام خدایش، سنگ واری سنگین است. با مجسمه‌ها رقابت می‌کند. تا بلایش کارد نکشی، از جایش تکان نمی‌خورد. خواننده‌های اروپایی مثل آن که در پاچه‌هایشان کیک درآمده باشد، قرار و آرام ندارند. گرد می‌گردند. فقط که چیزی را گم کرده باشند. نمی‌فهمم که چطور سر گنسک نمی‌شوند. به نظر من اصلاً اروپایی‌ها برای تلویزیون ساخته نشده‌اند. چه بگویم؟ خیر باشد، پولدار هستند، سال که گرم آمد زاع بونده می‌گیرد.

پرسش: در موسیقی از کی‌ها متأثر هستید؟

پاسخ: قسم به روزی که از هیچ کس. اصلاً چرا از کس متأثر باشم؟ خوش ندارم که با کس نول به نول شوم. برعکس تمام آوازه‌ها، از همه خوش هستم.

پرسش: نظر شما در مورد کنسرت‌های افغانی چیست؟

پاسخ: وقتی کنسرت افغانی می‌گویید باید فوراً نوع آن را معین کنید. کنسرت افغانی انواع مختلف دارد؛ مثلاً کنسرت نظامی، کنسرت فکاهی، کنسرت تعارفی، کنسرت تجارتي، کنسرت مجبوری، کنسرت نام‌کشی، کنسرت پوپنک‌زده و ندرتاً کنسرت موسیقی. البته این تقسیم‌بندی کنسرت‌ها از آن وقت‌هایی است که هنوز خواننده‌کشی مود نشده بود. امروز به این انواع، می‌توانید نوع کنسرت تروریستی را نیز اضافه کنید.

پرسش: مقصد شما از کنسرت نظامی چیست؟

پاسخ: کنسرت نظامی نوعی از کنسرت است که در آن اشتراک‌کننده‌ها در پهلوئی هوسانه خوردن و شورنخود خوردن، یک شکم لت جانانه نیز می‌خورند.

پرسش: پس کنسرت پوپنک‌زده چیست؟

پاسخ: کنسرتی است که شنونده‌ها چهارچشمه خواب رفته‌اند، ولی خواننده همچنان، همان خوانندگن‌های قدیمی و تکراری و کرم‌زده را می‌خواند و ایلا کردن

والا نیست.

پرسش: جایی شعری دیدم به نام شما. آیا شعر هم می‌گویید؟

پاسخ: به نظر من یک خوانندهٔ کامل در شرایط امروز افغانستان، هم باید خواننده باشد، هم شاعر هم نوازنده، هم آهنگ‌ساز؛ هم باید خودش استدیوی ثبت داشته باشد، هم دکان سی‌دی‌فروشی و هم یک کانال تلویزیونی شخصی. البته در پهلوی این‌ها فراموش نکند که برای حفاظت جان، تمرین کاراته بوکس و کونگ‌فو مهم‌تر از تمرین موسیقی بوده و باعث بقا و جاودانگی هنرمند می‌شود.

باید اعتراف کنم که تا هنوز به سویهٔ آقای بیدل نشده‌ام، اما همین قدر شده که پوز تمام حریفان را به خاک بمالم. چون زیاد وقت ندارم، فقط چند نمونه برایتان دیکلماتوری می‌نمایم:

می‌خوانم مست، همدم غم نشدم
در قصهٔ راگ و تال و سر هم نشدم
شاعر بودم چو شهرتم کمتر بود
خواننده شدم و لیک آدم نشدم

یک خواندن مستِ لوگری باید کرد
مستانه، خرام زَر زری باید کرد
هوشدار، زمانه ظالم است ای دختر
پس چک چکِ زیر چادری باید کرد

ما سی‌دی خود مانده و خود بشنیدیم
گفتیم شنیدنی است اَمّا دیدیم
از جمله عجایبات عالم باشد
دیوانه شدیم و سر به خود خندیدیم

این نغمه اگر نغمهٔ ترکی است، بگو
یا خواندن من خواندن هندی است، بگو
تهمت کردی، دروغ گفتی، بُزدل
پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

این بانگ من است یا که این بانگ سروش؟
کز هیبت آن دیو نشسته خاموش
آهنگ مرا کسی نمی‌خواهد و من
خود کوزه گرم، کوزه خرم، کوزه فروش

این غُرغُر پیهم است یا موسیقی؟
این غَم غَم مبهم است یا موسیقی؟
از چیست که استخوان ما پوده شده
تأثیر مگر نم است یا موسیقی؟

پرسش: لطفاً یک خاطرهٔ جالب خود را قصه کنید.

پاسخ: البته این خاطره مربوط به وقت‌هایی است که هنوز لفظ «هنرمند» مود نشده بود و مردم عزیز، ما را سازنده می‌گفتند.

در سرای شمالی از کسی بیعانه گرفته بودم و هارمونی به پشت می‌رفتم که مجرای بدهم. ناگهان چندتا از بچه‌های پیش از پدر، مرا گیر کرده و شروع کردند به سنگباران کردن. من هم چالاکی کرده و به درختی بالا شدم. در همین وقت یک سگ دیوانه پیدا شد و پشت بچه‌ها دوید و آنها گریختند. چون سرم از چند جا شکسته بود، بی‌حال زیر درخت نشستم و مردم بیکار هم برای سیل دورم حلقه زدند. بیعانه‌والا که دید ناوقت شده، پشتم برآمد و اتفاقاً مرا آنجا پیدا کرد. چون سرم را دیگران شکستاده بودند، هارمونی‌ام را شکستاند. یک نیکی او را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که با وجود همهٔ گپ‌ها، دشنام ناموس نداد.

پرسش: راستی چرا نام تان «مستانه» است؟

پاسخ: امروز علما ثابت ساخته‌اند که عصر غم خوردن گذشته است. امروز باید فقط مست و شاد خواند و بس. چون زمان مست خوانی است، تخلص خود را «مستانه» مانده‌ام. باید مشتری‌ها از تخلصم بدانند که مست‌خوان هستم و محافل عروسی و شیرینی‌خوری و ختنه‌سوری را خوب گرم می‌کنم. راست راست، خواندن که زلف‌افشان و شانه‌پران و خشتک‌جنبان نباشد، اصلاً هیچ خواندن نیست.

مارچ ۲۰۰۶، هامبورگ

کرم‌ها

امسال، کابل سرد است و در مقابل، خبرها، داغ. داغ‌ترین خبر این هفته اعتراف کرزی بود که گفت، یک و نیم سال است دندان‌های خود را معاینه نکرده و چند ماه بعد برای درمان دندان‌ها به مزار شریف خواهد رفت. معلوم می‌شود کرزی در این یک و نیم سال، فرصت دندان شستن نداشته، چه رسد به سر خاریدن.

کار و بار دهنّت بی سر و سامان گشته

کرم دندان به دهان تو فراوان گشته

بس عظیم است چنین واقعه، ای رهبر ما

بُرس دندان تو بسیار پریشان گشته

وقتی در شستن دندان‌ها غفلت می‌شود. دو چیز، در پهلوی دیگر چیزها، به سراغ انسان آمدنی است: درد دندان و کرم‌خوردگی دندان. چارهٔ درد دندان به دو گونه می‌شود. شیوهٔ کلاسیک همان است که لقمان حکیم گفته،

درد دندان: کندن!

چارهٔ مدرن آن شنیدن آهنگ «درد دندان دارم و دندان به دندان می‌زنم» است که

با آن آدم به فکر دردهای دیگر افتاده و درد دندان را فراموش می‌کند.
ولسی می‌ماند، کرم خوردگی دندان‌ها. برای درمان آن باید دید که علت این
کرم خوردگی‌ها چیست.

ما با وجود این همه فضل و دانش، صد درصد گفته نمی‌توانیم کرم‌ها در دهن
آقای کرزی از کجا و چگونه پیدا شده‌اند. عقل سلیم چنین حکم می‌کند که جوانب
مختلف قضیه در نظر گرفته شده و بعد، احتمالات سنجیده شود.

احتمال اول این است که این کرم‌ها از قدیم در دهان کرزی بوده باشند و امروز
به دلایل تاکتیکی، «کرمیت» خود را آشکار می‌کنند.

احتمال دوم که کرم‌ها از پارلمان نقل مکان کرده و جای مناسب‌تری از دهان
رئیس جمهور نیافته باشند.

احتمال سوم این است که کرم‌های کرم‌خورده‌های دور و پیش بابای ملت، به
دهان بابای دولت سرایت کرده باشد.

استدلال برای احتمال چهارم چنین است: چون رئیس جمهور انگلیسی را بهتر از
زبان مادری خود صحبت می‌کند، ممکن است کرم‌های امریکایی و انگلیسی دهان او
را خانه خود فکر کرده و آنجا بستره انداخته باشند.

احتمال پنجم که رئیس جمهور از طریق ریبوسی با طالب‌ها، کرم‌زده شده باشد.
اگر طول کرم بیشتر از یک متر باشد، این احتمال منتفی می‌گردد زیرا حکومت
پاکستان برای مفاهمه مادی با امریکا فقط مارهای با طول کم‌تر از یک متر را کرم
می‌نامد.

احتمال ششم این است که از اثر اشعه رادیو اکتیف دستگاه‌های اتمی ایران،
کرزی را کرم‌زده باشد. این احتمال بسیار ضعیف است، زیرا اشعه رادیو اکتیف ایرانی
فقط ضد غرب و غرب‌زده‌ها عمل می‌کند. آنچه اما این احتمال را تقویت می‌کند این
حقیقت است که امروز حکومت ایران در عمل محتاط و در سخن ناپرواست و
می‌خواهد به عنوان مخالف امریکا، لااقل برابر حکومت فیدل کاسترو عمر نماید؛ ولو
شباهت خوبان ایرانی با فیدل کاسترو جز در پشم، در چیز دیگری نباشد.

کرمها / ۱۳۷

احتمال هفتم این است که چون رئیس جمهور مصروف شستن رنگ سرخ از
دستان پارلمانی‌های خود است، شستن دهان خود را فراموش کرده و کرم‌ها را برای
سیر و سیاحت موقع داده است.

احتمالات دیگر نیز وجود دارند که احتمالاً در آینده ذکر خواهند شد.

در دهان مبارکت ای دوست

کرم‌ها رفته رفته مار شوند

هر که را پنج روزه نوبت اوست

مارها آخر ازدهار شوند

۲۴ فبروری ۲۰۰۷، هامبورگ

فرمان ملا محمد عمر به مناسبت روز والنتاین

طوری که واضح می‌باشد، والنتاین یک دسیسه ضد تحریک اسلامی طالبان می‌باشد و مقصد از آن فقط و فقط گمراهی شما جماعت بوده‌است. هر که در این یوم منحوس تحایف می‌دهد، آگاه باشد که ابواب جهنم، از طرف دست چپ تا شرق و از طرف دست راست تا غرب، به روی او باز می‌شود. نه تنها به روی او که به روی اقارب پدری او تا به سه پشت و اقارب والدۀ او تا به دوازده پشت باز اندر باز می‌شود و بدان و خبردار که از این باز شدن، به گه خوردن‌ها پشیمان خواهی شد.

پدران ما و شما از شدت حیا و غیرت، به جز با زنان اجنبی، با دیگران بدون نکاح شرعی قربت و نزدیکی و دست‌درازی نمی‌فرمودند. آن بزرگان واقعی، در طول پنج سال امارت طالبان کرام و هم تاریخ پنج هزار سال شمسی و قمری خویش، ثابت کردند که از زنا (با کبیر و به روایتی حتی با صغیر)، لواطت، سینه‌مالی، انگشتک و حتی چُندک‌کندنِ خواتین، بیزار همی‌باشند، چه رسد به روز اجنبی والنتاین.

استفاده از رنگ کمونیستی سرخ، به استثنای ریش سرخ که خاص غازیان طلبه بوده هست، در این روزمنحوس، هزار فیصد قابل ملامتی می‌باشد.

به واللہی قسم که رنگ سرخ، آتش شهوت مردان را تیز کرده و باعث تحریک

شهوت‌ناک آلات لواطت و زنا می‌گردد.

علمای مشرق مثل بهلول دانا صاحب می‌فرمودند که عشق بیش از حدود و ثغور، باعث سست شدن کمر و سرافکنندگی مردان نزد سیاه‌سران گردیده باشد. از تواریخ مشاهده به عمل آمده که افلاطون که از پوهنتون عربستان سعودی، «دیگری» حاصل کرده، در تمام عمر خود به جان ناپاک سیاه‌سر - اگرچه جسم سفید چون نقره خام داشته - دست نزده است. حتی حکمای جاهل مغربی مثل نیچه - لعنت‌الله علیه - از عشق مفروز گشته و با سیاه‌سر بدون شلاق صحبت نمی‌کردند. بنا بر تحقیقات ملا ربانی، نیچه جهود باشد زیرا در جمع آثار ضالّه او یک رساله است به نام «زردشتی‌ها این چنین گفته‌است».

قوت‌های اشغالگر امریکا، ثقافت شهوت‌ناک را به تمام بلاد تحت‌الحمایت خویش صادر می‌کند و به نام والتاین، تحایف مختلفه را بالای مردان بالغ و نابالغ می‌فروشد و کروورها دالر به جیب بوش سرازیر خواهدشد. هر آینه فریب اجنبی را نخورید که عشق بلای آسمانی است و اگر به آن آلوده شدید، بدان که دین و دنیا را از دست داده‌اید.

از طرف داماد بن لادن، ملا محمدعمر

روز نام و ننگ

حتماً شنیده‌اید که یک افسر امریکایی در ولایت کتر مسلمان شد. «من به کمک خداوند تصمیم به مسلمان شدن گرفتم»، از زبان او نقل کرده‌اند. خبرنگاران گزارش دادند که خداوند به این امریکایی چه کمکی کرده که به بندگان دیگر خود نمی‌کند. ولی این را گفتند که این افسر نام جدید خود را عبدالرحمان گذاشته‌است.

قبلاً هم همین خبرنگاران گزارش داده‌بودند که یک مسلمان در یک ولایت دیگر، عیسوی شده‌است. تصادفاً که نام او نیز عبدالرحمان بود. حکمت این تصادف را ما نمی‌دانیم و شاید هم در این نهفته باشد که توازن میان عیسویت و اسلام برهم نخورد. اگر به این سو عبدالرحمانی اضافه شد، به آن سو نیز عبدالرحمانی اضافه شود.

عبدالرحمان عیسوی شده در افغانستان از جانب علمای علامه به اعدام محکوم شده‌بود. در مورد عبدالرحمان مسلمان شده، علما غافلگیر شدند، زیرا بعد از آن همه احکامی که صادر کرده‌اند، انتظار نمی‌رفت کسی جرأت اظهار نظر کرده و در مورد دین خود، حاضر به کمی بیشتر گپ زدن شود، ولو این دین، دین علمای علامه باشد. هر که می‌داند که روز نام و ننگ است و شرایط جنگ، راه دیگری غیر از اعدام، همان کشتن بی‌حکم اعدام است. اصلاً منطق جنگ‌ها عجیب است. هر کسی آن را نمی‌فهمد. آدم وقتی منطق جنگ را می‌فهمد که قربانی صلح شده باشد.

در شرایط جنگ، مثلاً یک عبدالرحمان، عیسوی است و یک عبدالرحمان، مسلمان. در چنین شرایطی هر چیز می‌تواند جادو شود، جادو کند. عبدالرحمان‌ها جادو می‌شوند، جادو می‌کنند. ما جادو می‌شویم، جادو می‌کنیم. کلمات جادو می‌شوند، جادو می‌کنند. فقط جادوی کلمات است که جادو نمی‌شود. اصلاً در شرایط جنگ است که جادوی کلمات با تمام توان افسونگری می‌کند. در این شرایط، گاه هیچ، هر چیز می‌شود و هر چیز، هیچ می‌شود. بت، خدا و خدا بت می‌شود و ما بت پرست می‌شویم؛ زیرا در شرایط جنگ نشسته‌ایم و فلم‌های بالیوودی را در خانه می‌بینیم؛ چرا که سینماها را جنگ ویران کرده است.

چهل پنجاه سال پیش که بت‌های بامیان بود هم، فلم‌های بالیوودی می‌دیدیم و بت پرست نمی‌شدیم؛ چون شاید شرایط جنگ نبود. امروز که بت‌های بامیان را غلتانده‌اند، باز همان فلم‌ها را می‌بینیم ولی بت پرست می‌شویم.

در شرایط جنگ به پوهنتون می‌رویم که دانشمند شویم، دانشگاه می‌شود. به دانشگاه می‌رویم که پوهنوال شویم، پوهنتون می‌شود. دانش ولی جادو نمی‌شود، جادو هم نمی‌کند. علم مهم نیست. نام‌های مکان‌های علمی مهم‌تر است. دانش با عقل رابطه دارد، عقل شماره تلفون ما را ندارد.

فقط کلمه است که فرهنگی و اسلامی می‌شود و اما اسلامی و فرهنگی، فقط کلمه می‌شود. جادوی کلمات ما را رها نمی‌کند. کل‌ها، زلفعلی و کورها، عین‌الله‌اند. فزیک و کیمیا بی‌رابطه با وحدت ملی نیست. حتماً ریاضی هم خارج از این قاعده نمی‌شود.

گویا فقط عبدالرحمان‌ها بودند که از وحدت ملی نمی‌گفتند. ما دیگران همه از وحدت‌الوجود گذشته و خواستار وحدت ملی هستیم.

عجیب نیست؟

حالا که همه وحدت ملی می‌خواهیم، این حال است. اگر نمی‌خواستیم، چه حال می‌بود؟

قانون جدید مطبوعات

ماده اول: نشریه‌هایی که تا به حال به کیلو فروخته می‌شدند، از این پس به سیر فروخته می‌شوند. تمام نشریه‌های کیلویی ممنوع است.

ماده دوم: دشنام ناموس در یک صفحه بیش از سه بار اجازه نیست، متخلفین تحت پیگرد اداره کنترول بی‌ناموسی قرار می‌گیرند.

ماده سوم: چاپ عکس چوکی در صفحه اول روزنامه‌ها و جراید مجاز نیست، چرا که با دیدن آن ممکن است باز دست افراد بیگناه به خون خوانندگان آلوده شود.

ماده چهارم: افغانستان بعد از این باید به صورت (افغان ستان) نوشته شود، زیرا در هنگام تقسیمات و کوچ‌کشی در حمل و نقل سهولت ایجاد می‌کند.

ماده پنجم: بر در و دیوار بیت‌الخلاها اجازه نیست اوراق جراید و مجلات معاصر را بچسبانند. با این کار خطر مسموم ساختن بیت‌الخلاها می‌رود.

ماده ششم: در تمام دفاتر مربوطه مطبوعات، حضور میز، چوکی و دیگر اشیای چهارپای (به استثنای خود کارکنان مطبوعات) جداً ممنوع است.

ماده هفتم: خوشنویسی اکیداً ممنوع است، زیرا آرایش خط باعث فریب چشم

مردها گردیده و اغوای دل‌های‌شان نیز بعید نمی‌باشد. لهذا از این به بعد خوشنویسی به عنوان زنا با کاغذ تلقی گردیده چشم‌های متخلفین به عنوان چشم‌سفیدها با سرمه سیاه می‌گردد.

ماده هشتم: تمجید زنده‌ها و نکوهش مرده‌ها در مطبوعات عمل شنیع بوده و غیرمجاز به شمار می‌رود. نکوهش مرده‌ها باعث خوشی زنده‌ها و تمجید زنده‌ها باعث آزار روح مرده‌ها می‌گردد.

ماده نهم: چون آزادی‌گفتار، متأثر از آزادی‌پندار و آزادی‌پندار، تحت تأثیر آزادی‌نوشتار و همچنان آزادی‌نوشتار زیر اثر آزادی‌رفتار می‌باشد، لذا هر چهار نوع آزادی (گفتاری، رفتاری، پنداری و نوشتاری) تا اطلاع ثانی ممنوع می‌باشد.

ماده دهم: در روزهای جمعه بین ساعات یک الی چهار بعد از ظهر، کورس‌های سوادآموزی مدیران مسئول تمام روزنامه‌ها و جراید تعطیل می‌باشد. در این ساعات مدیران مذکور مکلف هستند تا کارخانگی‌های اعضای حکومت را بنویسند.

ماده یازدهم: زنان حق ندارند بدون محرم شرعی با مطبوعات تماس بگیرند. در صورت ضرورت - مثلاً جلب کمک‌های خارجی - باید بر روی خود، روی محرم و روی مطبوعات چادر بیندازند.

ماده دوازدهم: لت و کوب زن‌ها در روز روشن و در مقابل کمره‌های خبرنگاران خارجی اکیداً ممنوع می‌باشد.

ماده سیزدهم: تبلیغ علیه دشمنان خارجی به علت فرار مغزها ناجایز است. در عوض مطبوعات مکلف اند تا دشمنان داخلی را بی‌آب و بی‌آبرو سازند.

ماده چهاردهم: انتقاد مسلحانه در روزهای رخصتی باعث پایین آمدن پرستیژ همکاران مطبوعات می‌شود. بدین منظور لطفاً ساعات رسمی کار مورد استفاده قرار گیرد.

ماده پانزدهم: پوشیدن هر نوع جاکت پشمی در دفاتر مجلات و جراید ممنوع است، زیرا نوعی بی‌احترامی به پشم‌های بدن انسان - البته قسمت‌های بالایی آن - تلقی می‌گردد.

ماده شانزدهم: نشریات طنزی خطرناک‌تر از مرض بواسیر به شمار می‌روند. نیازمندان به نشرات «خود بگو و خود بخند» مراجعه کنند.

ماده هفدهم: خواندن جراید و مجلات در تمام قصابی‌ها ممنوع به شمار می‌رود، زیرا امکان دارد به گوسفندها نقص برساند.

ماده هژدهم: استفاده از کلمات بیگانه و خارجی مانند «اتحاد»، «عقل»، «آدمگری»، «مدارا»، «آزادی» و «اندیشه» یک عمل تروریستی بوده، سر از همین لحظه منع قرار داده می‌شود.

بچه زاییدن کرزی و دختر زاییدن پارلمان

شک نیست که شنیدن خبر خوش از افغانستان از جمله نادر است. این روزها اما طالع افغانستان جنبیده و یک خبر نه که دو خبر خوش، یکی و یکباره همه را غافلگیر کرده است.

خبر اولی، تولد اولین فرزند اولین رئیس جمهور اولین جمهوری بعد از اولین امارت طالبان است. اهمیت داخلی این خبر خوش در این است که این فرزند پسر است و این یعنی که رئیس جمهور، واقعاً مردانه است و می‌شود بر او اعتماد کرد. این زاییدن، گراف شهرت کم‌رنگ او را در داخل کشور، بی‌هیچ مبالغه‌ای، سیر صعودی خواهد داد و پایه‌های ریاست او را محکم و مردانه خواهد کرد.

در ساحة جهانی، بچه‌دار شدن او باعث خواهد شد از جنرال مشرف تا احمدی‌نژاد از یک سو، و انگلا مرکل تا هلری کلینتون از سوی دیگر، به او به چشم دیگر دیده و در گستاخی‌های خود، صرفه‌جویی کنند.

خبر خوش دومی از تولیدات جنسی کرزی نه، که از تولیدات نقدی پارلمان اوست. پارلمان منشوری را به تصویب رسانیده که بر اساس آن تمام جناح‌های سیاسی و طرف‌های درگیر جنگ در افغانستان و جنایات جنگی‌شان، مورد تعقیب عدلی و

حقوقی قرار نمی‌گیرد. در تعبیر غیر پارلمانی یعنی، هر که تا حال هر چه کرده، مورد پیگرد قانونی قرار نگیرد. یعنی چیزی به نام جنایت جنگی اصلاً وجود ندارد. نام این ابتکار را گذاشته‌اند، مصالحه ملی.

دو خبر خوش: یکی بچه زاییدن کرزی و دیگری دختر زاییدن پارلمان. برای گرگان باران دیده، نام «مصالحه ملی» آشناست. می‌بینیم، از دکتر نجیب‌الله تا تمام جناح‌های شریک در حکومت امروز، موافق مصالحه ملی بوده و هستند. در صحنه تعاملات سیاسی افغانستان، این همه اتحاد نظر و همسویی، بی‌سابقه و مایه مباهات است.

در این لحظه باید لعنت بر آن‌هایی فرستاد که می‌گویند: «مصالحه ملی خواهان امروز، دیروز خود بر ضد مصالحه بسیار جنگیده و خون‌ها و فرصت‌های بسیار را به هدر داده‌اند.» ولی حقیقت چیز دیگری است. روز از نو، روزی از نو.

نماینده‌های مردم برای بار هزار و یکم چنان کرده‌اند که پیامبر اسلام فرموده: «آنچه به خود نپسندی، به دیگران نپسند.» از خود آغاز کرده‌اند. اول اشتباهات خود را ندیده می‌گیرند و بعد گناهان همه ما و شما را خواهند بخشید و بعدش گناهان همه مسلمانان را. احتمال دارد که این حاتم‌بخشی را - اگر از بدنام شدن بنیادگرایان داخل پارلمان نترسند - شامل حال غیرمسلمانان نیز ساخته و جهان را به ندیده گرفتن جنایات جنگی دعوت کنند و مصالحه ملی را به حیث ارمان افغانی به جهان صادر کنند.

از گذشته باید آموخت. آنانی که از گذشته نمی‌آموزند، مجبور به تکرار مصالحه ملی هستند.

قابل تقدیر است که از امنیت روانی برای جناح‌های سیاسی صحبت می‌شود و جای شکر است که از امنیت وجدانی حرفی به میان نمی‌آید. جامعه بین‌المللی با این همه پولی که بالای تعمیر پارلمان مصرف کرده، نمی‌خواهد با مصرف دوباره، آن را تبدیل به زندان کند.

نمی‌دانیم بوش از سرنوشت خود ترسیده، یا مصالحه‌سالاران از سرنوشت صدام

حسین عبرت تاکتیکی گرفته‌اند، یا هم اینکه گزارش‌های سازمان حقوق بشر، ما و پارلمانی‌های ما را موی دماغ کرده که به یاد مصالحة ملی افتاده‌ایم. هرچه باشد، در جهان و در افغانستان، امروز چیزهایی واقع می‌شود که تعریف جنایت جنگی را زیر سؤال می‌برد. ولی با همه احترام به مصالحة، باید با دید بازتر از بوش به قضایا نگاه کرد. یا جنگِ جنگ یا صلحِ صلح! یعنی چه؟ مگر امروز قرار است قیامت شود؟ خبر خوش سومی که هنوز منتشر نشده، حتماً ختنه شدن پسر آقای رئیس‌جمهور است که باعث فراوان شدن گوشت اضافگی گردیده و در پایین آوردن نرخ گوشت، صددرصد مؤثر خواهد بود.

هامبورگ، ۱ فبروری ۲۰۰۷

چرا مایکل جکسون زن افغان نگرفته است؟

این روزها، بی‌بی‌سی مصاحبه‌ای با جرمین جکسون، آوازخوان سیاه‌پوست امریکایی و برادر مایکل جکسون نشر کرده که برای ما حاوی چند گپ مهم است:

– جرمین جکسون زن افغان دارد.

بعد از انحطاط موسیقی در امارت طالبان، به نظر می‌رسد که پیشرفت زن‌های افغان در عرصه موسیقی، چشمگیرتر از مردهای افغان باشد. آن روزهایی که ما زیر بیرق ظاهرشاهی به سر می‌بردیم، وصلت هر دختر افغان با یک غیرافغان، منجر می‌شد به سلب تابعیت آن دختر. امروز ظاهراً چنین معلوم می‌شود که ازدواج دخترهای افغان با سیاه‌پوستان و آوازخوانان، آن‌قدر عادی و معمولی شده است که هیچ افغانی، در هیچ جا، به رسم مخالفت با آن، حتی دست به تظاهرات و آتش‌زدن پرچم سیاه‌پوستان نمی‌زند.

این یعنی جادوی موسیقی.

موسیقی پیونددهنده قوم‌ها، ملت‌ها و رنگ‌هاست و شاید اگر ملا محمدعمر نیز موسیقی را منع نمی‌کرد، امروز به جای دختر بن لادن، دختر بوش را گرفته می‌بود. یکی از عادات مردانه که در افغانستان هنوز رنگ و رونق دارد، سنت «بَد

گرفتن» و «بد دادن» است. به منظور آشتی دادن خانواده‌ها و مهم‌تر از آن، قوم‌ها، دختر می‌دهند و می‌گیرند که این رسم را «آلش بدل» و آن دختر معاوضه شده در مقابل مصالحه را «بد» می‌گویند. برای آشتی میان افغانستان و امریکا، اصل آلش بدل و مصالحه بین‌المللی مراعات نشده است. وقتی مایکل جکسون برای برادر خود دختر افغان را به بد می‌گیرد، باید در مقابل، خواهر خود جنت جکسون را به بد بدهد.

– حالا تصور می‌کنم که یک انسان کامل هستم.

این را جریمین جکسون در مصاحبه خود گفته است. جالب است؛ ما انتظار کامل بودن حتی خود مایکل جکسون را نداشتیم، چه رسد به کامل بودن برادرش. از انسان کامل ابن عربی تا انسان کامل جکسونی، چه چیزهایی را که ما مردم تجربه نکردیم. حتی امارت اسلامی انسان ناکاملی مثل ملا محمد عمر را نیز با چشم چپ دیدیم که سرانجام، شاهد مقصود با رنگ دیگر و از مکانی دیگر در آغوش آمد.

کامل بودن که مایکل جکسون با جراحی پلاستیک در جستجویش بود، با ازدواج با دختر افغان برای برادرش میسر شد و این خود با زبان حال می‌گوید، این مرد است که «نیمه دیگر» است نه زن. به عبارت دیگر، این مرد است که باید کامل شود نه زن.

– جریمین جکسون در سال ۱۹۸۹ مسلمان شده است.

این سال برابر است با سال خروج عساکر شوروی آن وقت از افغانستان. بعد از آن همه مبارزات، جالب می‌بود که می‌شنیدیم مثلاً گورباچوف، یلتسین یا پوتین مسلمان شده‌اند. ولی چنین واقع نشده است. ابتکار عمل باز هم به دست ما نیست. این بار به دست امریکاست: یکی از شهروندان آن که به موسیقی روی آورده بود، به اسلام روی آورده است.

اصلاً در غرب، از مقام مستی بوش تا سرزمین سایه‌های بوش، در پهلوی مبارزه با کشورها و گروه‌های تروریست اسلامی – با تروریستان غیراسلامی مبارزه صورت نمی‌گیرد – نوعی مغازله با جهان اسلام نیز وجود دارد.

این مغالزه در رعایت ظواهر امور خلاصه شده و از معده به قلب نمی‌رسد و از همین سبب بحران آفرین است که امروزی‌ترین آن را می‌توان «بحران اسلامی ارزش‌ها» نام داد: غربی که به اقتصاد و فرهنگ خود غرّه است، برای مرد مسلمان بنگلادیشی جایزه اقتصادی اعطا می‌کند و برای ترک مسلمان، جایزه ادبیات نوبل. ولی ما در کجا قرار داریم؟ مهم نیست. شاید منتظر هستیم که در لابه‌لای کمک‌های سال ۲۰۰۷ آمریکا، قرائتی جدید از دین خویش را نیز از آن‌ها دریافت کنیم. بعد فکر کنیم که عیدمحمد، آوازخوان سی و پنج ساله افغان را که دو روز پیش از نشر مصاحبه جکسون، در ولایت پکتیا کشته‌ایم، اول باید با جرمین جکسن معاوضه می‌کردیم و بعد زن افغان او را عوض خودش می‌کشتیم.



به جواب پرسشی که در عنوان مطرح شده است، باید گفت که صائب‌نظران و صاحب‌خبران به این نظر هستند که مایکل جکسون که برای برادر خود زن افغان گرفته، می‌خواهد ببیند آخر کار برادر به کجا می‌کشد تا بعداً برای خود تصمیم بگیرد. او نیک آگاه است که نتیجه چنین عملی را نمی‌توان با جراحی پلاستیک اصلاح کرد.

آقا! کمی عقل

آقا، علما به غضب شده‌اند. اعدام می‌خواهند. اعدام جوانی که جز خواندن و نوشتن و پشت مانتور نشستن، تجربهٔ مهم دیگری از این جهان ندارد. برایشان بگو از میان خود یکی را برگزینند که به ثمر رسیده و هفتاد هشتاد سال عمر کرده باشد.

آقا، علما قهرند. اعدام می‌خواهند. بگذار هر چه می‌خواهند بگویند، بگویند؛ ولی مگذار هر چه می‌خواهند بکنند، بکنند.

آقا، علما خشمگین‌اند. اعدام می‌خواهند. می‌خواهند آزادی را بر دار آویزند. اگر برای‌شان ریسمان ندهی، علما از ساختن ریسمان عاجزند. آزادی را آزاد کن.

آقا، علما برآشفته‌اند. اعدام می‌خواهند. می‌خواهند این قوم تا قیامت در خودسانسوری هیچ چشمی به جهان نگشاید. برای‌شان بگو کلمهٔ سانسور اصلاً در هیچ کتاب آسمانی نیامده است.

آقا، علما غضبناک‌اند. اعدام می‌خواهند. آنها را به دیوانه خانه بفرست. می‌گویی جا نمانده؟ یکی از همفکران همین‌ها را از آنجا خارج کن، جای صد دیوانه خالی می‌شود.

آقا، علما خشمناک‌اند. اعدام می‌خواهند. کمی عقل! در رودخانه‌ای که عقل

بوعلی جاری بود، منطق بن لادن سرازیر می‌شود. دنیا آلوده شده، علما را فلتر کن. آقا، علما عصبانی‌اند. اعدام می‌خواهند. علم‌های آنها را از قرنطین رها کن. مبادا در سایه آنها معنای علم را پوپنک بزند. به جهان بگو که جوانی هم علم است. شیشه‌های عینک‌شان را عوض مکن. دیگر دیر شده است. چشم‌های‌شان را عوض کن.

آقا، علما را خشم گرفته است. اعدام می‌خواهند. آنها را بفهمان که مرگ با تمام ارزانی آن هنوز خیلی گران است. برایشان بگو که کاکه تیغون همیشه می‌گوید مرگ بر مرگ. برایشان مرگ را پُست کن تا بخوانند که هیچ دراکولایی مهمانِ خوانده نیست.

مرگ برای آخر کار آفریده شده است.

خانم، آقا نمی‌شنود. لطفاً برایش بگو که قلم‌ها را فقط امشب می‌توان ترور کرد. فردا شقایق بی‌قلم نمی‌ماند. فردا قلم از چشم گل سوری باز جوانه خواهد زد. برایش بگو، پیش از آنکه هر چیز را قلم کنند، قلم‌ها را نگهدار.

از همین نویسنده:

شورای علمای بلخ خواستار اعدام پرویز کامبخش شد.

کاکه تیغون در مسیر تاریخ

کاکه تیغون در یکی از کشورهای خداداد که در آن به جز فلم هندی به هیچ چیز دیگری اهمیت قایل نیستند، چشم به جهان گشود. کودکی‌ها چون برق از نظرش گذشتند. وقتی چشم باز کرد و دست چپ و راست خود را شناخت که چهل سال از عمر پُر برکش گذشته بود و جز چند تا طنز، هیچ کس را در این عالم نداشت. این از بزرگ‌ترین شگفتی‌های عالم طنز است که در کتب ماضی و تذکره‌های منسوخ، هیچ ذکری از کاکه تیغون نرفته است.

او بعد از یازدهم سپتامبر، گویا پیرو ملا محمدعمر گردیده که هیچ عکسی از او در جایی دیده نمی‌شود. حتی گفته شده که با پاسپورت بدون عکس به سفر نامه‌نویسی می‌پردازد.

به علت سقوط تدریجی از بایسکل در ایام کودکی، صاحب فرزند پسر نبوده و دختر بی از آن هم ندارد. مباران رفقای امریکایی و ناتویی برایش شگون نیک داشت که به کمک پارلمان افغانستان به جز از عقل و روان و خانه و خانواده و شهر و دیار، چیزی از دست نداد.

تاریخ فوت دقیق او فعلاً در دسترس نیست، ولی در آیندهٔ قریب، صدای امریکا و

بی‌بی‌سی، این مژده را از شما دریغ نخواهد کرد.

آنچه از او تا به حال نشر شده، آثار روزانه‌اش است. آثار شبانه‌اش او که خود آن‌ها را «اشعار لاقبا» می‌نامد، تا همین دم به دلایل استراتژیک و امنیتی و اخلاقی، اقبال نشر نیافته‌است.

کاکه تیغون در روند جهانی شدن یک چهره کاملاً مطرح بوده و شخصیت لا اقل دویبعدی دارد. کاکه‌ها در موردش می‌گویند، نویسنده است و نویسنده‌ها که او کاکه است. خود که اصلاً آدمی بی‌مدعا است، ادعای هر دو را دارد.

تیغون در علوم عقلی نیز به کس تن نداده و در هر دو نوع طنز - شفاهی و مکتوب - آثار خیلی جاویدان و نیمه جاویدان اختراع کرده‌است. از آثار شفاهی او می‌توان برخورد لفظی با جورج بوش را یادآوری کرد که منابع ایرانی آن را تکذیب می‌کنند. ذکر تمام آثار مکتوب او از حوصله این رساله خارج بوده و دم نقد، فقط به چندتای آن اشاره می‌کنیم:

«مانیفست تحریک اسلامی طالبان»، «قصیده کوتاه شهوت‌ناک برای بهار سعید»، «علل پیروزی دیوانه‌کراسی در شرق و غرب»، «نامه‌های فیمنستی ملا محمدعمر»، «اندازه‌آلات تناسلی در اشعار عبید زاکانی و سوزنی سمرقندی»، «چرا بی‌بی‌سی به زبان پهلوی نشر نشد»، «افغان‌ها آریایی‌تراند یا آلمانی‌ها».

شعر کلاسیک، بخش قابل ملاحظه‌ای از آثار اوست که با خواندن آن‌ها، اشک از چشمان خودش جاری می‌شود. از ویژگی‌های شعر کلاسیک او یادآوری همین نکته بس که گاهی حتی وزن و قافیه نیز در آن‌ها به نظر می‌رسد. در شعر سپید، به اعتراف خود او پیرو حاجی اسماعیل سیاه است.

از موارد استفاده طنزهای کاکه تیغون، می‌توان از استفاده آن‌ها در سرگلوله‌های اتومی کوریای شمالی، ساختن مرهم «زبان سگ» و ساختن پیچکاری ضد خارش یادآور شد.

تیغون به نوشتن داستان کوتاه، دراز، متوسط، سرایش شعر سفید، سیاه، موزون و بی‌موزون، نوشتن نقد، تاریخ، فلسفه، سفسطه، قصیده، ماده تاریخ، پینگ پانگ

و ریسمان‌کشی دسترسی داشته و این خطر موجود است که عن‌قرب، دو سی‌دی آهنگ‌های خود را نیز به ثبت برساند. همچنان قرار است در فلمی از محسن مخملباف به حیث یک بورباباف افغان که در تاجیکستان، قالین‌بافی می‌کرده، نقش بازی کند. بیت:

سه نگردهد بریشم ار او را

پر نیان خوانی و حریر و پرند

گویا به همین مناسبت شخصاً این بیت را سروده باشد:

اگر چه کاکه تیغونم، گهی «آن» ام، گهی «آف» ام

کمی مخمل، کمی قالین، کمی هم بوربابافم

از جانب سازمان جهانی یونسکو، قرار بود سال ۲۰۰۷ به نام سال کاکه تیغون اعلام گردد. ولی او به دلیل کمردردی، چانس خود را به مولانا نام، یکی از همکاران متوفی و متواری و گمنام شهر مزارشریف که بعد از نام کشیدن طالب‌ها به شهرت رسیده، بخشیده است.

امروز شهرت کاکه تیغون به اندازه‌ای است که از طنزنویسان در گذشته، هیچ کدام جرأت ندارند با او رقابت ناسالم کنند. او در مورد طنز می‌گوید: طنز سکه‌ای است که یک روی آن چون «مانیفست اکثریت خاموش» است و روی دیگر آن به خدا معلوم. از شعارهای همیشگی اوست: جنس سرّه، به قیمت یک لبخند.

زنده باد اهل قبور

نامه وزارت اطلاعات و فرهنگ به مناسبت شصت سالگی ظاهر هویدا
ظاهر جان، سلام علیکم و رحمت الله و برکاته.

و اما بعد؛ بعضی از دوستان که بعضی اوقات بعضی گپها را به ما می‌رسانند
گویا از طریق مطبوعات غیردولتی آگاه گردیده‌اند که شما در صدد هستید به زودی
شصت ساله شوید. حسرت می‌خوریم که با وجود کم‌فرستی‌ها چرا از پنجاه ساله
شدن شما لااقل ده سال قبل باخبر نشده بودیم، زیرا در آن صورت چنان که در شأن
مقام ماست نامه خویش را با این مصراع از استاد اجل شیخ سعدی می‌آراستیم و داد
سخن می‌دادیم:

ای که پنجاه رفت و در خوابی

و امروز چون در حافظه خود و حافظه تمام وزارت خود به جستجو برآمدیم
بیتی یا اقلاً مصراع‌ی ندیدیم و نیافتیم که اشاره به حکمت شصت سالگی داشته‌باشد.
فقط و فقط رییس تشریفات که روزها روزه به دهن از ترس روز مبادا مصروف
لعنت فرستادن بر جیفه دنیا است و در آخر عمر از سومین زن خود ناراضی است، چنین
گفت که در رؤیا دیده که روایت است که یکی از بزرگان می‌گفته که «شصت و

شکست».

ما در تمام طول جهاد و حتی ماقبل جهاد و حتی ماقبل ماقبل جهاد در جریان مطالعات عمیق خویش در تواریخ و در سراسر ادبیات کلاسیک به کوچک‌ترین اشاره به عدد شصت برنخورده‌ایم. آنچه بوده یا هفت بوده یا هفتاد، یا چهل بوده یا پنجاه.

قرار استماع ما در طبع شما میل مفرط به جانب ساز و آواز به مشاهده رسیده است. پس بعید نیست که آگاه باشید که در این حدود شصت و پنج سالی که از افتتاح رادیو کابل می‌گذرد، هیچ زنده‌جانی که چندی مرتکب ساز و آواز شده باشد، وجود ندارد که خیال تجلیل و تبجیل و چیزهای مشابه به آن به سرش زده باشد. شما که عمر شریف را پشت پرده ساز و آواز به سر برده‌اید یقیناً اطلاع ندارید که در طول تاریخ موسیقی ثبت شده ما - از ریکاردهای قاسم افغان تا فریادهای طالبان - فقط یک بار استثنائاً سنت مبارک مرده‌پرستی و احترام به اموات نادیده گرفته شده‌است، آن هم در عصر فرخنده بابای ملت در سال ۱۳۳۲ شمسی. البته که در آن سال به مناسبت سالگرد نابهنگام هفتاد سالگی خلیفه قاسم، رادیو کابل محفلی گرفته بود. در این مورد اگر گپ ما را باور ندارید، می‌توانید از سازنده‌های دیگر که در عمر از شما مهتر و در حافظه از شما بهتر باشند - مثلاً احمدظاهر - طالب معلومات شوید. اگر مقدار کافی دقت و توجه به خرج دهید سرانجام متوجه خواهید شد که در این استثنا که خود دال بر اثبات قاعده است نیز حرف از شصت به میان نیامده‌است. تجلیل از شصت سالگی و باز آن هم از کسی که جوانی را در راه ساز و آواز به هدر داده‌است!

نکند پشت این عمل بدعت‌گذارانه شما، آتش‌زنه و افروزینه‌ای پنهان باشد که فردا در خرمن عنعنه و سنت جاودانی «تکریم مرده و تحریم زنده» آتشی افکند جهانسوز و شیرازه‌برانداز.

ما حقیران که خود را سنگچل سخی می‌دانیم، بدین فلسفه معتقدیم که «ناهستم، نیستم» و هم بدین منظور هیچ زنده‌ای را زنده باد و هیچ مرده‌ای را مرده باد نمی‌گوییم. تجلیل از زنده‌ها و شصت‌سالگی‌هایشان و مخصوصاً از پیروان ساز و آواز از بدعت‌های

پست‌مدرنیستی است که جوانان و نوجوانان در این روزها باجه‌خانه آن را به صدا در آورده‌اند.

ما به دلیل مصروفیت در کارهای فرهنگی وقت نداریم تا چندی و چونی عکس‌العمل مردم فرهنگ‌پرور خود را در برابر مطربی و عربده‌جویی، برای شما تشریح، توضیح و تفسیر نماییم؛ اما سمبولاً بگوییم که حتی جناح معتدل تحریک طالبان در این مورد نظرات جانانه انقلابی و مورد تأیید مردم فرهنگ‌پرست ما داشتند، ولی برخلاف اعتقادات قلبی از ترس بددعای مطرب‌زادگان از اعدام اهل طرب خودداری کرده و تنها به چاندماری و تشهیرشان قناعت کرده بودند.

در خاتمه آرزو دارم در شصت ساله شدن خود تجدید نظر کرده و قوانین نانوشته اما معتبر فرهنگ پربار ما را احترام نمایید.
نیست باد آنچه تا حال نبوده!

یادداشت معاون اداری: این گپ‌ها در مورد ظاهر چاریکاری، ظاهر قیامی، ظاهر نجوا، ظاهر ربابی... و احتمالاً احمدظاهر و حتی احمدظاهر - به استثنای محمدظاهر شاه و ظاهر طنین - نیز می‌تواند صادق باشد.

فرار مغزها

حکایت فرار مغزها برای هر که خیلی جالب باشد، برای ما جالب‌تر از خیلی جالب است. چگونه چیزهایی که برای ما وجود ندارد، قادر به فرار است؟ خوب نیست که در مسایل شخصی هر کسی مداخله کنیم، ولی مثل اینکه این مسأله کمی عام‌تر از مسایل شخصی باشد. اگر بشود که نمونه‌چنین فراری را ثبت رادار کنیم، کم‌ترین جایزه‌ای که نصیب ما خواهد شد نوبل خواهد بود؛ البته در صورتی که جایزه اسکار همان سال به سینمای بالیوود تعلق گرفته باشد.

برای ثبت چنین حادثه‌ای، بر رادارهای خارجی به مشکل بتوان اعتماد کرد. برای ساختن رادارهای داخلی، مقدار مغزهای فرار ناکرده کفایت نکرده است. آنچه باقی‌می‌ماند رادارهای ساخت ملل متحد است که آن هم هر روز و باز با تأیید ظهور ققنوس‌وار طالبان، «راداریت» خود را زیر سؤالات چهارجوابه برده است.

ولی اصلاً چرا باید مغز - در صورتی که وجود داشته باشد - پای فرار را به کار اندازد؟ مگر اینکه فرار از ترس است؟ در صورتی که «مغز» می‌ترسد، چرا «بی‌مغزی» نمی‌ترسد؟ اگر قرار باشد که «بی‌مغزی» بترسد، پس فرق آن با «مغز» چیست؟

با پرسش‌های انتزاعی کس تا حال نتوانسته جلو فرار مغزها را بگیرد، زیرا مغزهایی

که چنین پرسش‌هایی در آن سیخک می‌زند، یا فراری است یا در حال فرار. برخی‌ها برای اینکه وانمود کنند صاحب مغز هستند فرار می‌کنند. بعضی مغزها به این علت فرار نمی‌کند که از «مغزیت» خود صددرصد مطمئن نیست. ولی هرچه باشد اصطلاح فرار مغزها از اصطلاحاتی است که استفاده آن در آن سوی خط، خطرناک و کشنده می‌نماید، زیرا بسیاری‌ها این تبلیغات را جدی خواهند گرفت و چون عادت دیرینه چنان است که همه باید صاحب مغز معلوم شوند، فردا آن طرف پر از فرار و خالی از مغز خواهد شد. مغزهای فراری شاید بگویند که در آن سوی خط، فرار مغزها به گونه‌ای بوده که مغزها بدون آنکه صاحب خود را با خود ببرند، فرار می‌کرده‌است.

در این سوی خط؟

با وجودی که هم گندم و هم سیب از اقلام مهم صادراتی بسیار جاها به شمار می‌رود، ما این تئوری را قبول نداریم که می‌گویند فرار آدم از بهشت صرفاً بنا بر دلایل اقتصادی بوده است.

چه بگوییم؟ در سرزمین قرارها هم نمی‌شود که فرارها را سانسور کرد. برخی چیزها در برخی جاها و در برخی لحظات بنا بر برخی دلایل از سوی برخی جوانب به برخی چیزها محکوم می‌شود. برای فرار مغزها، بیشتر از فرار به مغز ضرورت است. وقتی آدم‌گری به نوعی بسته به فرار مغزها از بهشت باشد، چه امید به فرار نکردن مغزهای این سلسله می‌توان بست؟

گژدم گزیدگی تاریخی

وقتی همه در مورد کارشناسی صحبت می‌کنند، مادرم چین بر جبین می‌اندازد و پیشانی را ترش می‌کند. کمی بی‌حوصله که می‌شود، می‌پرسد: «کارشناسی چیست؟» می‌گوییم «همان است که شما آن را تخصص می‌گویید.» سکوتی سرشار از نگفته‌ها می‌کند.

یک روز که شوق ترانسپورت تجربیات گرانسنگ و ذوق صادرات میراث باستانی به سرش زده بود گفت: «روزی از همان روزهایی که ما کوچک بودیم و برادر ما کوچک‌تر از ما، برادرم را گژدم گزید. بزرگان و دانایان مجلس فوراً در صدد پیدا کردن متخصص شدند و به توصیه آن‌ها، کریم مارگیر را آوردند که درمان گژدم‌گزیدگی را کند. قدم مهم بعدی ابزار احساسات ملی‌گرایانه و بشردوستانه و معالجه معنوی بود که از نگاه اهمیت، از اقدامات بخش اول هیچ کمی نداشت. یعنی به احترام برادر کوچک تمام خواهران و برادران سه روز تمام مکتب نرفتیم...»
البته باقی ماجرا چندان جالب نیست و ما زحمت نوشتن و خواندن آن را، خود نمی‌کشیم و به شما لازم نمی‌بینیم.

مصراع:

گژدم گزیده را به تماشا چه حاجت است

آنچه از دید دوربین شما و نزدیک‌بین ما به دور نمی‌ماند، معنای تخصصی تخصص در نزد برخی از ماه‌هاست: برای درمان گژدم‌گزیدگی، صالح‌ترین آدم، مارگیر است. لابد که استدلالی استوار بر منطق ارسطو نیز داریم.

در پیوند با این تجربهٔ عالم بها به هیچوجه نمی‌شود به این عقیدهٔ راسخ هم کم بها داده‌شود که «مار گزیده از ریسمان می‌ترسد».

در کشوری که گژدم‌گزیده را مارگیر علاج کند، آیا هیچ عجیب است که مار گزیده‌اش از ریسمان بترسد؟

گژدم‌گزیده‌هایی که مارگیر علاج‌شان کرده و یا خواهد کرد، پس از گزیدگی، از مار هم می‌ترسند و در نتیجه از ریسمان هم. به مرور زمان و گذشت گژدم‌ها، این گژدم‌گزیدگی شکل تاریخی به خود می‌گیرد و ذهن‌ها درگیر می‌شود با حادثات بلاخیز چون ریسمان‌گزیدگی. برای ریسمان‌گزیدگی دیگر کافی نیست که فقط سه روز مکتب نروند. شاید و یا باید، اصلاً مکتب را رها کرد. درمان این چنین بلاهایی، بی‌رهایی میسر نیست و رهایی سه روزه را باید رها کرد که ریسمان‌گزیدگی، گژدم‌گزیدگی نیست که به سه روز درمان شود.

هیچ عجیب هم نیست اگر حضرت حافظ می‌فرمود:

...

مثلی که در این عصر، حافظ ما هم بیش‌تر از آنچه فرموده، نمی‌فرماید.

موسیقی که به کس توهین نمی کند

یک گروه موسیقی ایرانی که سرود ملی افغانستان و مولانا را توهین کرده، بنا بر درخواست وزارت اطلاعات و فرهنگ، باید فوراً خاک افغانستان را ترک کند. دو چیز در این خبر برجسته است. یکی ترک و دیگری، توهین. دو شیوه آشنای ترک، یکی ترک اجباری است و دیگری ترک غیراجباری. ترک غیراجباری آن است که برنامه آن توسط کاظم کاظمی طرح ریزی شده و ماده اول آن چنین است:

غروب در نفس گرم جاده خواهیم رفت

پیاده آمده بودم پیاده خواهیم رفت

اجبار در کار نیست. فقط باید غروبی باشد و جاده‌ای که نفس گرم دارد. ترک، به صورت پیاده و داوطلبانه صورت خواهد گرفت. قرار معلوم این نوع ترک کردن غیراجباری، سرنوشت صدها هزار افغانی است که در ایران منتظر هستند. در مقابل، ترک اجباری همان نوعی است که گروه موسیقی ایرانی باید آن را تجربه کند. بین این دو نوع ترک کردن، آنچه مشترک می‌باشد، مجوز است. در افغانستان، مجوز ترک اجباری از جانب وزارت اطلاعات و فرهنگ صادر

می‌شود، در صورتی که مجوز ترک غیراجباری را در ایران، ادارهٔ اتباع صادر می‌کند.

علت روشن است. در افغانستان اردوی ملی هنوز وجود ندارد. باید وزارت اطلاعات و فرهنگ جای خالی آن را پر کند. در ایران برعکس، وزارت اطلاعات و فرهنگ وجود ندارد و وزارت ارشاد باید کارهای آن وزارت را به سر برساند.

از راه درست ترک این کشور کن

کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

برجستگی دوم در خبر، چنان که گفتیم، توهین است، آن هم توهین به مولانا. شاهدان عینی گفته‌اند که گویندهٔ برنامه در جریان کنسرت در کابل از مردم پرسیده، آیا در جمع‌شان کسی است که در مورد مولانا - که می‌گویند زادگاهش بلخ بوده - چیزی بگوید و یا غزلی از او بخواند؟

چه عرض کنیم. ندانستن عیب نیست. در مکتب هم که جواب این سؤال را نمی‌دانستیم، نه خود را توهین‌شده احساس می‌کردیم و نه هم کس را مجبور به ترک مکتب می‌کردیم.

مرزهای توهین را نمی‌شود با خط‌کشی‌های آزادی بیان محدود کرد و سرحد آزادی بیان را نیز نمی‌شود با توهین، باز گذاشت. در چنین حالت‌ها همیشه باید به چشمان «برادر بزرگ» اندیشید که در همه احوال، مراقب همهٔ ماست.

جدا از این گپ، در این روزها شما از هر کارشناس ارشد که جامع‌الکلمات هم نباشد، پرسید، خواهد گفت: «افغان‌ها در مورد ایرانی‌ها می‌گویند که هر چیز را ایرانی می‌دانند. ایرانی‌ها اما در مورد ترک‌ها عین گپ را می‌زنند که هر چیز را ترکی خیال می‌کنند. ولی ترک‌ها هم در مورد اروپایی‌ها همین را می‌گویند که آن‌ها اصل هر چیز را اروپایی می‌دانند.»

ما اگر به جای یکی از مشاوران خارجی حکومت می‌بودیم، منشوری را به فیصلهٔ پارلمان می‌رساندیم که بر اساس آن از این به بعد هر چیز ما را که بخوانند، مال ایرانی‌ها، فقط نفت آن‌ها مال ما. سال ۲۰۰۷ را هم به صورت افتخاری، سال گوگوش

اعلام می کردیم.

مولانا که با چند سال زندگی در خارج از افغانستان، رومی شد، پس بابای ملت که قریب به سی سال را در روم زندگی کرد، کجایی شود؟
بعد از این همه اعتراضات بی نتیجه بر پاکستان، وقت آن رسیده است که وزارت اطلاعات و فرهنگ، جبهه تازه‌ای باز کند و یک نامه اعتراضیه هم به آقای احمدی نژاد بنویسد. وقتی احمدی نژاد این نامه را ببیند، خواهد گفت: «ها! مگر افغانی‌ها ترکی بلد نیستند که این قدر اشتباه می نویسند؟»

هامبورگ، ۱۱ مارچ ۲۰۰۷

جهان ما

یک روز که با مادر ما در کابل تلفونی گپ می‌زدیم، گفت: «چرا هر که از خارج زنگ می‌زند می‌پرسد هوا خوب است؟» گفتیم: «حسرت آفتاب تابان‌تان را می‌خورند. این جاها که آفتاب را جز در آسمان هفتم در هیچ جا نمی‌توان دید.» چیزی نگفت. از آن روز به بعد هر بار که زنگ می‌زنیم بعد از سلام می‌گوید: «هوای‌تان خوب است؟»

اول فکر می‌کردیم جهانی‌شدنی که از مجرای تلفون گسترش یافته باشد، چنین اقتباس‌های منطقی را با خود خواهد داشت. یک نگاه عاقل‌اندر سفیه به سوی خود ما ولی می‌فهمانده‌مان که در جهانی‌شدن تناسب صادرات و واردات همیشه ساده به دست نمی‌آید. ذره‌بین‌های جهانی‌شدن، چیزهایی را که خود نمی‌بینید که دارید، می‌بیند که ندارد. این‌ها شاید حال‌شان خوب نیست، هوای‌شان خوب است. آن‌ها شاید هوای‌شان خوب نیست، حال‌شان خوب است.

جهانی‌شدن حال و هوایی تازه است و برخی ویژگی‌های ظاهراً سردرگم دارد. مثلاً شما با ملا محمدعمر مشکل دارید، امریکایی‌ها می‌آیند با او مذاکره می‌کنند. امریکایی‌ها شوق نشه کردن دارند، شما در اینجا برای‌شان کوکنار کشت می‌کنید.

گفتن «دوری و دوستی»، حتی در دوردست‌های یک سرزمین، هر قدر هم که با خلوص نیت باشد، حق هیچ کس نیست. همین مادر ما که مادر ماست، وقتی در آلمان در شفاخانه بود می گفت: «مریض پهلویی‌ام فشار بلند دارد. اگر چه علاقه مند سیاست نیست، نگران نتایج انتخابات است و...»

می گفتیم: «ای تنِ غافل! نه تو زبان او را می فهمی و نه او زبان تو را. پس این معلومات دهان سوز را چگونه به دست می آوری؟»
می گفت: «هی هی! بهشت زیر پای مادران است.»

بزرگان بهشتی ما همیشه راست گفته اند. ما هم این گپ دور از عقل را رد می کنیم اگر بگویید: «تا دیروز که گپ از جهانی شدن نبود، همین هایی که در خانه زبان یکدیگر را می فهمیدند، زبان همدیگر را نمی فهمیدند. امروز که در بیرون از خانه زبان یکدیگر را نمی فهمند، زبان همدیگر را می فهمند.»
با چنین اندیشه های، خدا خیر جهانی شدن را پیش کند که هنوز نمی داند با جهانی شدن، چه جهان های در انتظارش است.

در المپای روزمرگی

پرنسب مثل دیشب و شب‌های دیگر، زود به سراغ خواب رفتیم. خواب اما کمی دیرتر به سراغ ما آمد. تا جنبیدیم، صبح شده بود. فردایش که دیروز باشد در کار خسته بودیم. چشم‌های ما بسته می‌شد، با آن که ایستاده بودیم. هی ما بودیم و فائزه کشیدن. همکار ما به نظر ترحم به سوی ما دیده گفت: «عجب مردمی هستید. مثلی که در کشور شما معمول باشد، قادرید حتی ایستاده بخوابید. در تلویزیون نشان دادند که در پارلمان شما هم اعضای آن می‌خوابند.»

بلند خندیدیم. ولی او مثلی که می‌ترسید خواب ما آشفته شود، هیچ نگفته رفت. خانه که آمدیم، فوراً به مادر خود در کابل تلفون کردیم. می‌خواستیم این را برایش قصه کنیم تا کمی بخندد. پیش از اینکه چیزی بگوییم، با عجله گفت: «قبل از اینکه دیگران برایت بگویند، خودم می‌گویم.»

گفتیم «چی را؟» فکر کردیم سازمان جاسوسی آلمان قصه ما را به گوشش رسانده.

گفت: «محرقة شده بودم. رفتم پیش داکتر ولی دواى او فايده نكرد.»

پرسیدیم، «مگر چرا؟»

گفت: «چون داکتر، داکتر ولادی و نسایی بود!»
خوب، برای کسی که با چنین مرضی نزد چنان داکتری می‌رود، چه را باید قصه می‌کردیم که جالب تر از قصه خود او می‌بود؟ صرف‌نظر کردیم.
گفتیم: سه چهار هفته است که هیچ ننوشته بودیم. خوب است که تو وقتاً فوقتاً یگان کاکه تیغونی می‌کنی تا پسر خواب‌برده‌ات نفسی تازه کند.
نمی‌دانیم این پسر و این مادر چه کارهای دیگری در پلان پنج‌ساله خود دارند.
لحظه‌ای بعد که ایمیل‌های خود را می‌خواندیم، دیدیم عزیزی یک فکاهی فرستاده:

«خر با حسرت به سوی اسپ دیده با خود گفت: ای کاش توانسته بودم من هم به تحصیلات خود ادامه دهم!»
فردا قرار است آن عزیز را جراحی کنند. می‌خواهند کاسه سرش را باز نمایند.
تمام ترسش از این است که مبدا چیزی در سرش باشد و ترس ما از آن که مبدا هیچ چیزی آنجا نباشد.
عجیب است. برای ادامه یافتن رفاقت و دوستی، بعضی چیزها باید نباشد و بعضی دیگر باید که باشد.
اگر انسان بدبین نباشد، ممکن است هر روز با چیزهایی روبه‌رو شود که برایش یادآوری کند که خوش‌بینی نمرده است؛ فقط در اثر بدبینی به خواب رفته است.

هامبورگ، ۱۵ اگست ۲۰۰۸

نگین شیراز:

این ابیات را برای مادر گرامی‌تان تلفونی بخوانید:
تب دور ز جسم ناتوانت بادا
جان همه کس فدای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنانت گردد
درد تو نصیب دوستانت بادا

ارزش‌های لرزنده، ورزش‌های ارزنده

دوازده سال مکتب با تبلیغ این شعار بر ما گذشت که «مردمی هستیم سلحشور و مبارز و جنگجو». آموزگاران در آموختاندن این حکمت از ما چیزی را دریغ نمی‌کردند و تجربه‌های روز و روزگار جز تأیید حرف آموزگار، چیزی برای اظهار نداشت.

در خانه که لت نمی‌خوردیم و یا خود فاعل این عمل جوهری و تاریخی نمی‌شدیم، در کوجه واقع می‌شد آنچه از جنس لت خوردن و لت کردن شدنی بود. آن هم که دست نمی‌داد، مکتب به دادمان می‌رسید و به یادمان می‌داد که مردمی هستیم سلحشور و مبارز و جنگجو. لت خوردن و لت کردن را در آن چهاردیواری دوازده سال عادت، ادامه می‌دادیم و صلوات می‌فرستادیم بر روح آموزگاران، که خود گاهی نماینده کاملی بودند از روح سلحشور تاریخی ما.

زندگی پس از مکتب هم جز آری گفتن و هم‌نوا شدن با آنچه در مکتب آموخته بودیم، نبود. چندتابی که دانشگاهی می‌شدند، تجربه‌های مکتب را در سطح بلندتر دوباره می‌تجربیدند. دیگران که بعد از مکتب، آموختن را خواهر می‌خواندند، آموخته‌ها را بر و با دوستان و دشمنان و خویشاوندان و فرزندان و صد البته که ضعیفه‌های نکاحی و غیرنکاحی در دسترس و دور از دسترس و خلاصه که انواع

موجود طایفهٔ نر و ماده، می‌آزمودند.

این روح سلحشوری و این توان رزمی ما منحصر به رزم‌آوری با چهارتا دوپای لت‌خور و لت‌کننده نمی‌شد و نمی‌شود. چه بسا که این روح در دیگر انواع و قالب‌ها و ژانرهای طبیعت رسوخ می‌کند و خزندگان و پرندگان و چرندگان، گل و بلبل و درخت و شیشه و پنجره را مطیع و منقاد و کشته و بسته و شکسته و دربه‌در و یا پیروز و غالب می‌سازد.

ای بسا سوراخ و سنبهٔ مفتوح و نامفتوح که در اثر توانمندی‌های ما بسته و گشاده و کشف و منهدم می‌شود. عمرهاست که خار جلوه‌های دل‌آزار این انرژی منسوخ عوض آنکه در پای قلم فرو رود، در بعضی جاهای خود ما می‌خلد؛ بی‌آن که هیچ شیر پاستوریزه‌خورده‌ای تدبیر و سیاستی بیندیشد که چشم ما به دیدن جلوه‌های دلفریب و مثبت این توانمندی منور گردد.

دو روز پیش که اخبار را می‌خواندیم، نوشته بودند، ورزشکاران کاراته و کونگ‌فو و تکواندو با یازده مدال از تایوان برگشتند. دُم بدبینی ما فوراً جای خود را به بال خوشبینی داد و با خود گفتیم، خاک بر سر سیاست که نمی‌تواند توان رزمی ما را در کنترل بیاورد. ورزش اما این انرژی منسوخ را رنگ مثبت زده‌است.

سرانجام که غیرت افغانی در این روزها با گریز از عرصه‌هایی که نباید به عرصه‌هایی که باید، سرِ مدال‌آوری داشت:

گر ندانی غیرت افغانی‌ام

چون به ورزش آمدی می‌دانی‌ام

کنترول هر انرژی ساده نیست

هر انرژی نیز عاقل زاده نیست

بعضی‌هاشان هست جنس هسته‌ای

خسته‌ای از بس بر آن دلبسته‌ای

بعضی دیگر یک کمی جنسی است، آخ

جن ندارد آن، که آن انسی است، آخ

برخی دیگر منفی است و منتفی
جنس بد باید نفی گردد نفی
هست انواع انرژی رنگ رنگ
حامل صلح است گاه و گاه جنگ
نوع مخصوص است نوع ورزشی
گونه‌هایش سرخ از پر ارزشی
این انرژی گرچه طوفان می‌کند
عالمی را صلح‌باران می‌کند
این انرژی ماده باشد روح رنگ
مور باشد سینه اما پر پلنگ
کاکه تیغون گفت ورزش ارزش است
در جهان امروز روز ورزش است

بکس قدیمی

دوستی می‌خواست در هامبورگ ما را زیارت کند. ما هم نمی‌خواستیم استفاده از یک فرصت طلایی را بر او حرام سازیم. فقط از سر احتیاط و عادت غربزده پرسیده بودیم: «کدام روز، چه ساعت و برای چه مدت؟» آن حضرت که از آن سر دنیا به آن سر دنیا، هم‌بال غچی‌ها در پرواز بود و می‌خواست ما را در این سر دنیا ملاقاتک اکسپرس و دیدارک کولی‌وشانه بفرماید، می‌گفت نمی‌داند، زیرا تکت طیاره‌اش داخل بکس است. روز دیگر هم از آن لحظه موعود چیزی نمی‌دانست، چون احتمالاً تکت هنوز هم در بکس بود.

روزهای دیگر هم ما در بی‌خبری و او در غفلت؛ یکی نزدیک بکس و دیگری هزاران کیلومتر دور از بکس، منتظر انجام شدن چیزهای که کاتب تقدیر مقرر فرموده.

تا ما به یاد می‌آوریم و دیگران پیشتر از ما به یاد می‌آوردند، بسیار چیزهایی که اهمیت‌شان به خدا معلوم و هویت‌شان بر ما نامعلوم بود، عمرهای عزیز را در بکس‌های گوناگون تاب مستوری می‌آوردند. نیاکان نرینه، خوردنی‌ها و پوشیدنی‌ها و گفتنی‌هایی را که نه کس خورده و نه کس پوشیده و نه هم کس گفته بودشان،

نهان می‌داشتند در بکس‌هایی که ما در آغاز بی‌بکسی‌های خود محل پنهان‌داشتن‌شان را از بچه‌های کوچ‌ه هم حتی نشنیده بودیم. مادینه‌های قوم، گویی زیورات بازمانده از حوای بزرگ را در بکس‌ها جا داده‌اند که چشم بد دور گفته، به یاری بهاء‌الدین بلاگردان، مآل‌اندیشانه آن چیزهایی را در بکس‌ها زندانی می‌کردند که بعد مرگ‌شان نیز آن چیزها به سلسلهٔ بکس‌های بعدی تغییر مکان می‌داد و بکس اندر بکس به بودن در نبودن می‌پیوست. اجدادِ ماِجد ما حتی برگه‌های تاریخ در خشان ما را در بکس‌ها می‌گذاشتند تا چشم‌های فرزندان همیشه ناخلف، از دستبرد زدن به این گنجینه‌ها کوتاه دست باشد.

به کس چه که در آن بکس‌ها دقیقاً چه می‌بود؟ هر چه بود باعث می‌شد که ما در دیدن بسیار چیزها کم و بیش کور بمانیم و در دانستن بسیار چیزها نادانسته ندان و نادان. سلسلهٔ این بکس‌داشتن‌ها یک اثر مهم تعقل برانگیزناک هم داشت، آن این که ما را به نوعی «بکس‌اندیشی» مبتلا می‌کرد. «بکس‌اندیشی» نوعی اندیشیدن است که در آن موهوم‌ها مهم‌تر از معلوم‌ها باشد، یعنی که اهمیت سرچشمهٔ موهوم مسایل، بیشتر از سرگذشت معلوم مسایل باشد.

قرارتازه‌ترین کشفیات ما، هیچ‌کس قادر به انجام هیچ کاری نیست اگر نداند که قادر به انجام چه کاری هست. و هم گستاخانه باید بفرماییم که دانستن در بسیاری حالات بدبختانه که مستلزم گشودن بکس‌هاست، بکس‌های مملو از چیزهای با ارزش ما و گذشتگان ما و گذشتگان گذشتگان ما. اگر امروز در مسایلی چون مسألهٔ آزادی بیان، چیز مهمی برای بیان نداریم، نداریم. یکی بیاید و به‌دور از «بکس‌اندیشی»‌ها، سر بکس را باز کند و ببیند آیا مثلاً همین آزادی بیان هنوز در بکس است یا هنوز در بکس نیست.

ندیدیم، ندیدیم از آن بکس قدیمی

نه یک نامهٔ تازه، نه یک فکس قدیمی

نخندید که از بکس، جهانی شده برعکس

دو صد بار چو دادیم همان تکس قدیمی

به کس هیچ نگویید که از بکس نداریم
نه تصویر دیجیتالی، نه هم عکس قدیمی
جهان تا که جهان است، گمانم به فلان است
مرا سرعت امروز تو را مکث قدیمی

□

چو بی بکس و چو با بکس، عجیبیم و غریبیم
که برعکس جدیدیم، و برعکس قدیمی

هامبورگ، ۱۴ مارچ ۲۰۰۹

گل میخ:

در هفت سالگی روزی به زیارت خاله مکرمه‌ام مشرف شدم که بانویی بی‌فرزند و مهربان بود. آن فرشته‌خصال از فرط مهربانی، بکس قدیمی‌اش را گشود و از آن، یک بوتل روغن موی قیمتی و بسیار قدیمی را بیرون آورده و مقداری را با نوازش به سر معصوم مالید. فقط پس از چند روز به علت شپش‌زدگی مفرط، موهایم تراشیده و بر سرم پودر دی‌دی‌تی پاشیده شده بود.

سرنوشت خرها پس از انتخابات

پس از انجام انتخابات با خرها چه خواهد شد؟ پرسشی است که این روزها ذهن ناظران بین‌المللی را مشغول نگه داشته‌است. در گزارشات تیغون پرس قبلاً آمده بود: «در شرایطی که بسیاری راه‌ها برای آدم‌ها غیرقابل عبور است، برای انجام دادن انتخابات راه دیگری جز استفاده از خرها نمی‌ماند.»

این ابتکار به ظاهر جدید، موافقت اکثر نامزدها را جلب کرده‌است. سخنگوی یک نامزد مهم می‌گفت: «بهره‌برداری انتخاباتی از خران همان قدر سابقه تاریخی دارد که خود انتخابات.»

او با زیرکی خاص بومی خود، بدون اینکه از کشور مشخصی نام بگیرد فقط به سوی نقشه جهان نظر افکند. پرسش اصلی که «سرنوشت خرها بعد از انتخابات چه خواهد شد» ولی از جانب او همچنان بی‌جواب ماند.

نگرانی عمده این است که طی چهار پنج سال آینده این بی‌سرنوشتی همچنان ادامه یابد. راه درست از دید کارشناسان، مداخله آدم‌هاست. راستی هم در شرایطی که سرنوشت انتخابات آدم‌ها را خرها تعیین کنند، سرنوشت خرها را مگر نمی‌شود آدم‌ها تعیین کنند؟

مردم پیش از انتخابات خود می‌دانستند که از خر چگونه استفاده کنند. استفاده در جریان انتخابات را ولی مدیون جامعه جهانی هستند. آنچه پرسش برانگیز است، استفاده خر بعد از انتخابات است که در آن، همه یک‌صدا، در مانده‌اند. مشکل دیگری که بر صدها مشکل موجود افزوده شده، تمایز میان خرها و خرهای واقعی است. به علل مختلف انتخاباتیک و احترام به آمار و ارقام ثبت شده جهانی، این جابه‌جایی را نمی‌شود کاملاً نادیده گرفت.

سازمان «مردمی و مدارا» به منظور حل این معضله، خله‌های مخصوصی را پیشنهاد می‌کند که با فروردن آن در جایی خاص، خرها یک بار و خرهای واقعی دو بار «قوت» بزنند. این در حالی است که استکبار جهانی طالبان تهدید کرده بودند هر که در انتخابات اشتراک کند یک انگشت او را خواهند برید. سخنگوی این سازمان در حالی که به قربانی دادن برای مشق دموکراسی اشاره می‌کرد، گفت: آن‌ها تا ده بار اشتراک در انتخابات را تضمین می‌کنند.

ولی آیا برای تعیین سرنوشت خرها پس از انتخابات هم کسی چیزی را تضمین خواهد کرد؟ تجربه صاحب‌نظران خاموش حاوی این حقیقت است که سرنوشت پس از انتخابات خران همچنان مبهم و تعیین‌ناشده باقی خواهد ماند. در بارهٔ تقلب در این مورد هم سخن گفتن آسان نیست. موجودیت یک تقلب پاک و منزّه و غیرتقلبی در این شرایط قابل تصور نمی‌باشد. در اینجا از بس در هر چه تقلب می‌کنند، حتی در تقلب هم تقلب خواهند کرد.

ناگزیر باید اعتراف کرد که صحبت کردن واقع‌بینانه در مورد پس و پیش قضایا در حال حاضر چندان رایج نیست و چه بسا که این‌ها خود نیندیشند که:

خر خراست ارچه پاسبان باشد!

تروریست شناسی های مجانی

سه چهار روزی از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ گذشته بود. رسانه‌ها پر بود از تصاویر امریکا و افغانستان و تروریزم و تروریست‌ها. رفتیم به دکانی که صاحبش یک ایرانی است. پرسیدیم: «می‌شود از اینجا به امریکا فکس کرد؟» به همکارش که او هم یک ایرانی بود نگاه معناداری کرد و بعد با یک ژست کاملاً فراموش‌ناشدنی گفت: «آقا! ولش کنین دیگه!»

هیچ جوابی نداشتیم جز خنده پرحسرت. عوض استعداد چاق شدن که خداوند برای ما ارزانی فرموده، نمی‌شد کمی هم استعداد حاضر جوابی اعطا می‌فرمود؟ بعدتر که جانب امریکا روان بودیم، مهماندار طیاره ورقی را به منظور پرکردن برای ما داد که پر بود از سؤال‌های پر هیبت؛ سؤال‌هایی که آدم جز در امریکا در کمتر جای به آن برخورد خواهد خورد.

سنیدنی‌ترین آنها این سؤال بود: «آیا تروریست هستید؟»

آقا! این هم مگر شد سؤال؟ چیز بهتری به ذهن‌تان نمی‌رسید؟ واضح است که هستیم!

این حرف را به استناد تحلیل‌هایی می‌گوییم که همکار ما در مورد ما کرده بود.

در جریان کار عادت داشتیم وقتی چیزی برای نوشتن به ذهن ما برسد، با خود حرف بزنیم. تا برای ما نگفته بودند، از این عادت خود خبر نداشتیم. بعد از یازدهم سپتامبر به هر دلیلی بود این عادت جای خود را به عادت‌های جدیدتر داد و کم کم کاملاً فراموش شد.

روزی همکار ما که آن سکوت‌های ناآشنای طولانی ما را می‌دید با خونسردی خاص آلمانی گفت: «کسی که دیگر حتی با خود هم صحبت کرده نتواند، یک تورویست بالقوه است.»

ما حرفش را بی‌جواب نگذاشتیم و با پرخاش گفتیم: «کسی هم که فقط با خود صحبت کرده بتواند، یک تورویست بالفعل است.»

هر که آلمانی‌ها را نشانسد، نمی‌داند که خونسردی آلمانی سرحد نمی‌شناسد. با خونسردی همیشگی‌اش گفت: «افغان‌ها با تروریزم هیچ رابطه‌ای ندارند. این افغانستان است که مستقیماً با تروریزم رابطه دارد!»

با عصبانیت گفتیم: «...»

هیچ نگفتیم. راستی چه باید می‌گفتیم؟

هامبورگ، ۲۴ دسامبر ۲۰۰۹

هوشنگ زکریا:

شاگرد مکتب بودم که کلمه «تورویست» را شنیدم، همان زمانی که سفیر امریکا در کابل به قتل رسید. همگان در ابتدا این کلمه را با کلمه تورویست اشتباه گرفته بودند. معلمین هم تورویست می‌گفتند و همه تعجب می‌کردند که معمولاً تورویست‌ها برای چرس کشیدن در کشور ما می‌آیند و چرسی‌ها مردمانی بسیار صلح‌جو هستند. همان بود که این حادثه تورویستی باعث شد که شوق خارج دیدن به سر فرد فرد ما بزند و ویژه تورویستی گرفتیم آمدیم اینجا. اینک اینها ما را خیال تورویست می‌کنند. همان اشتباهی را در مقابل تورویست مرتکب می‌شوند که ما شده بودیم.

کاکه تیغون:

میان تروریزم و تورویزم یک شباهت عجیب است. هر دو فاصله‌ها را از بین می‌برد. ولی فقط در تروریزم است که شما صدای از بین بردن را می‌شنوید.

ماجرای سیاسی یک سگ

یک سگ استرالیایی که چهارده ماه تمام از چشم رسانه‌ها غایب بود دوباره به صحنه مبارزات سیاسی - نظامی برگشته است. رسانه‌ها از برگشتی معجزه‌آسا صحبت می‌کنند. اگرچه از نظر ما عصر معجزه‌ها دیگر به پایان رسیده‌است، برگشت این چهارپا در پهلوی برگشت دوتا دویای دیگر در این حوالی، ما را وادار می‌سازد تا در برداشت خود از عصر معجزه‌ها تجدید نظر کنیم.

خوشی و امیدی که این حادثه در میان مبارزان استرالیایی به وجود آورد، در ما کمی احساس تعجب را تحریک کرده: «از دل نرود هر آنکه از دیده برفت!» به هیچ صورت نمی‌خواهیم بر استرالیایی‌ها تعرض کنیم، اما ناگزیر از گفتن این گپ هستیم که چرا صدراعظم استرالیا می‌تواند با یک سگ عکس یادگاری بگیرد، در صورتی که ما بنده‌های خاکی، این بار حاضر نیستیم حتی با این رییس جمهور خود هم عکس یادگاری بگیریم؟

دلایل غیبت این سگ برای رسانه‌ها هنوز روشن نیست. فقط همین قدر می‌دانند که در گرماگرم نبرد با طالبان، جبهه عوض کرده و چهارده ماه با هیچ‌کسی از این سوی جبهه چشم به چشم نگردیده‌است.

اگر بخواهیم افکار خود را کمی وجاهت جهانی بدهیم و لااقل از فراز هیمالیا به جهان خیره شویم، خواهیم گفت، در جهانی که آزرده از بحران عظیم اقتصادی است، نرمک نرمک کاغذپران یک خوشبینی واقع‌بینانه به هوا بلند می‌شود. به عبارت سیاسی‌تر، این برگشت یعنی آغاز پشت کردن به طالبان متمرّد و گسستن و گریختن از خواسته‌های طالبان‌شان.

جناب سگ استرالیایی با آموزش‌های سیاسی - نظامی که دیده، طی چهارده ماه غربت، کم از کم چهارده هزار دلیل مخالفت با طالب‌ها فراهم کرده که دست به چنین برگشت دموکراتیک زده‌است. ورنه چه معنا داشت، در ایامی که بسیاری از پیوستن به طالبان نمی‌گریزند، به گریختن از طالبان بپیوندند.

طالب‌ها شاید بگویند که آن جناب اگر سگ نمی‌بود از آن‌ها روبرو نمی‌تافت، ولی شاید کسی هم باشد که بگوید حتی سگ هم از طالب‌ها می‌گریزد.

معلوم شما بوده‌باشد که این گوشه جهان به گم شدن‌ها و پیدا شدن‌های اکسپرس عادت دیرین دارد: سگ‌ها رفته‌اند، سگ‌ها آمده‌اند، سگ‌ها می‌روند، سگ‌ها می‌آیند. آنچه ولی تداوم این رفت و آمد را ممکن می‌سازد آدم‌ها نه که یک استعداد خداداد آدم‌هاست: حافظه.

آن‌هایی که به آسانی فراموش می‌کنند، به آسانی فراموش می‌شوند.

فوت‌ها کردیم اما زنده‌ایم

در خیال دوستان پاینده‌ایم

بانو! فقط یک شوخی بود

یکبار که تلفونی به حرف‌های بانو حمیرا نکهت گوش می‌دادیم، فرصتی دست داد تا به ساعت نگاه کنیم: چهار ساعت و چهل و پنج دقیقه حرف شنیده بودیم. لااقل دو ساعت آن را منتظر بودیم تا نوبت به ما برسد که خداحافظی کنیم و نمی‌شد. سرانجام که شد قبل از خداحافظی گفتیم: «حرف‌های امروزت حجم یک مجله را داشت. فقط جمله‌هایت را نقطه بگذار.»

تصادفاً دوستی همان روز زنگ زده بود و ما این ماجرا را برایش قصه کردیم. گفت: «اگر مصروف صفحه‌بندی آن مجله هستی که در فرصت دیگری برایت زنگ بزنم.»

مرده‌ها همه زنده، زنده‌ها همه مرده

رسم زنده مرده، تا هنوز نمرده

این بیت برای گرامیداشت کسی که تا هنوز فوت نکرده یک آغاز خوب می‌بود در صورتی که نویسنده بیت دومی را که به موضوع هیچ ارتباط ندارد، نمی‌گفت:

دست حامد و محمود، بین خشتک مردم
یک دو دور دگر هم، خوب بیضه فشرده

حمیرا نکهت می‌گفت: «لطیف ناظمی هم مبتلا به مرض شکر شده.»
گفتیم: «شعر تازه‌ای او را شنیده‌ای؟»
گفت: «نه»
گفتیم:

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
پیش من از مرض قند و شکر هیچ مگو
خندیده گفت: «خدا می‌داند پشت من چه گپ‌هایی ساخته باشی!»
همان لحظه که گپ‌های او و شنیدن‌های ما ختم شد، شعری از او را پیش انداختیم
و به قصد مزاح و شوخی با او این ابیات را به هم گره زدیم:

باز کن در که به جان آدمم از دربه‌دری^۱
پس دروازه که ماندم به فلانِ عمری^۲
پدرم شعر مرا دیده و خندیده و گفت
لعت خلق و خدا بر پدر بی‌پدری
شعر من در کتب عهد مُغل نامده‌است
وای از پس لگد بی‌خبر شعر دری
می برد بقچه سنگین افاضات مرا
پدر شعر دری، می‌شود آخر کمری

۱. باز کن در که به جان آدمم از دربه‌ی
زندگی می‌گذرد یا شده ام من گذری
از حمیرا نکهت دستگیرزاده است.
۲. عمر عدیل نام شوهر بانو نکهت

من سخنگوی گداخانهٔ حرفم، گویم
هنری و خبری و عملی و نظری
من طرفدار زخم، سوزن و تارم شعر است
عاقبت پُر کنم از شعرم فلم هنری^۱
هرچه کردم که بدوزم، بکنم بخیه، نشد
خشتک پارهٔ خجالت زدهٔ بیخبری
دامن عقل ز دستم نرود گرچه زخم
رفت اگر، کار من و روز جهان شد خطری
عمر من باشد عمری است قریب سی و چند
عمر هیچ است به پیمانۀ سال قمری
مندلیف از گل ترکیب من آمد به غضب
کین عناصر نرسد هیچ به فکر بشری
گفتم و گفتم و گفتم، باز گفتم «نکھت»
باز گفتم باز گفتم باز مثل کنری^۲

۱. فلم پُر کردن: فلم ساختن؛ موضوع و مسألهٔ را شاخ و برگ دادن؛ چیزی را غیر از آنچه که باشد وانمود کردن؛ سَرِ کس فلم پُر کردن کنایه از فریب دادن است.
۲. کنری: قناری.

خوردن سوگند به از خریدن اسپند

حضرت پیر و پیشوای ما برای بار دیگر سوگند وفاداری یاد کرد. در سرود ملی ما هرچه آمده است، آمده باشد؛ ولی در قانون اساسی ما آمده هر سوگندی که برای پنج سال خورده می‌شود باید کم از کم اعتبار پنج روزه داشته باشد. در غیر آن صورت تمام آبروی هفتصد و هفتاد ساله سعدی بر باد داده می‌شود که گفته:

هر که را پنج روزه نوبت اوست

طرف غربی معامله با طومار مملو از آرزوهای یک مقدار عجیب و یک مقدار غریب و یک مقدار برنیامدنی، پای کرسی بادآورده کف‌زنان اظهار نارضایتی کرد. ملت شرقی یعنی بخش داخلی آن که هنوز صحرای دیوانه‌گرایی نیم‌خام خود را به مقصد شاه‌نشین دموکراسی نیم‌پخته ترک نکرده، در فاصله میان حیرت و حیرانی، جز نارضایتی در چهره خود نمی‌نمایاند.

شیخ ما هم به قصد نصیحت خود و البته که عبرت اموات، گپ از اشتباهات گذشته و قصور خود به میان آورد و بدون در نظر گرفتن گذشتن تاریخ مصرف آن، دست به یک انتقاد تاریخی زد.

ما که از دست تفکرات کاکه تیغونی گاهی بعضی از قسمت‌های خجالت‌کدهٔ جسم ما به خارش می‌افتد، وقتی با خود سنجیدیم، دیدیم در یک معامله‌ای که از سه طرف مهم آن، هر سه ناراضی باشند، کی به کی باید وفاداری خود را ثابت کند؟ و چرا؟

رو به کدام قبله می‌توان سوگند وفاداری خورد؟

طیبیان یونانی می‌گفتند، سوگند همان به که با شکم پُر خورده شود؛ که با شکم خالی، تأثیر آن چون تأثیر ماه پر برکت رمضان است که هر چند برکت در آن بسیار، اما شکم‌ها خالی است.

ای داد و بیداد!

کمونیست‌های شبیه‌سازی شده به نام مردم، خواهر و مادر دین را فلان کردند. روحانی‌های شبیه‌سازی شده، به نام دین، خواهر و مادر مردم را فلان کردند. نمی‌دانیم شیخ ما که شبیه هیچ چیز نیست، خواهر و مادر که را می‌خواهد چه کند!

سوگند بخور به هر چه دل‌بند

اسپند بکن، بگو: بلابند!

بحران عظیم اقتصادی ست

کم‌گشته در این زمانه سوگند

فوراً بخورش که ساعتی بعد

پیدا نشود بجویی هر چند

ما و تو در این میانه راضی

گور پدر و فلان قاضی

هامبورگ، ۲۱ نوامبر ۲۰۰۹

محمدحسین فیاض:

سوگند می‌خورم که چنین و چنان کنم

این را اگر نکردم و آن، بی‌گمان کنم

از کتاب سوگند نامهٔ بین‌المللی سوگندخوران

از دو حالت خارج نیست

وقتی چیزی برای نوشتن نداشته باشید احتمالاً یکی از این دو حالت پیش خواهد آمد:

- غرق فکر کردن می‌شوید تا چیزی بیابید برای نوشتن

- می‌روید پشت یک کار عاقلانه‌تر

یکی از روزها با دوستی که پشت کارهای عاقلانه‌تر رفته است در مترو نشسته بودیم. برای چند لحظه (برای ما) یا دقیقاً طولانی (برای او) فکر ما جایی رفت که در حضور او لازم نبود می‌رفت. پریشانی فکر، احتمالاً چهره کسل‌کننده، ما را تماشایی ساخته بود. آن عزیز که از به هوش آمدن فوری و برگشت عاجل ما به این جهان ناامید شده بود پس از یک خیره نگاه کردن درازمدت به ریشخند گفت: «شعر می‌گوی؟»

یکباره طبع ما صاف شد و کارهای عاقلانه‌تر را گذاشتیم برای دیگران و همان دم گفتیم:

در چهره شاعر آمد آثار جنون

لرزید، پریشان شد و بنشست به خون

گفتم ز دو حالت این نباشد بیرون

یا آمد شعر است و یا خارش کون

شب که با خود این رباعی خداداد را تکرار کردیم، دیدیم کلمه «شاعر» در مصرع اول ما را کمی آزار می‌دهد. همان شد که تصمیم گرفتیم خود گوش خود را کش کنیم و برای رستگاری خویش جوابیه‌ای برای خود بسازیم. فوراً این فکر پسندیده را عملی کردیم و باید اقرار کنیم که چنین کارهایی دل آدم را خوب یخ می‌کند. و اما اینهم آن چیزک:

قلم به دست گرفته است، می‌نویسد باز
اگرچه شعر، ولی خوب می‌کند تیغون
ولی و پیر و بزرگ است در ولایت شعر
قضای حاجت مکتوب می‌کند تیغون

هامبورگ، ۱۵ جنوری ۲۰۱۰

نوذر الیاس:

ابیات زیر جهت انبساط خاطر طلاب حوزه علمیه حضرت کاکه تیغون با بهره‌گیری از مصطلحات آن حوزه انشاد شد:

متروی سرِ چوک
شبانگاهی ز متروی سرِ چوک
یکی عاشق سر مجذوب گم شد
پولیس عشق آمد پرس پرسان
که چون این مرد خاص خوب گم شد؟
یکی گفتا که ای گمگشته افسر
از این وادی بسی محبوب گم شد
چه می‌پرسی از آن مجنون خاکی
که بس لیلای سنگ و چوب گم شد
در این وحشت‌سرای بی‌نشانی
هزاران طالب و مطلوب گم شد
شگفتی بین که در متروی بالا
یکی زیبای تاتوکوب گم شد

به صدها جنس بادآورده دم دم
در این دریای شهر آشوب گم شد
فقط دیشب ز جیب کاکه ما
فضای حاجت مکتوب گم شد
هم از بازارگان خوش معیشت
دو خورجین عقل نامرغوب گم شد
بلی زین گونه‌ها بسیار بسیار
در این بلوای رفت و روب گم شد

جنگ موسیقایی

پس از پخش موسیقی «هوی متال» و «راک» برای طالبان، مخالفت میان کرزی و اوپاما داخل مرحله جدیدی شده است.

سخنگوی طالبان هشدار داد: «اگر کرزی صاحب به ما می پیوندد، خواهش می کنیم که از آوردن سی دی های موسیقی خودداری کند. در غیر این صورت امیر صاحب ملا عمر در مورد حکم رفتن او به بهشت، مجبوراً تجدیدنظر خواهد کرد.»

در بازارهای خرید و فروش وسایل نظامی، این هفته، موسیقی انتحاری در صدر جدول فروشات قرار گرفت. این نوع موسیقی بیشتر به علت عوارض جانبی آن که عبارت از «جست و خیز ناگهانی رهبران» و «از پاچه کشیدن نظامیان و غیرنظامیان» می باشد، مورد توجه قرار گرفته است.

یک خارجی معلوم الحال که از ترس استکبار داخلی نخواست نامش بیشتر از پیش افشا شود در مورد زبان بازی های کابلی - واشنگتنی به خبرنگار تیغون پرس گفت: «شکر رنجی ها از آنجا آغاز شد که کرزی در کابل، اوپاما را مجبور به شنیدن موسیقی افغانی و آهنگ های استاد سرآهنگ کرد. این موسیقی که مسلح با شعر یک میرزای وحدت الوجودی مشهور به میرزا عبدالقادر بیدل است، آن قدر تاثیر

استخوان‌سوز داشت که او با ما نتوانست زیادتر از شش ساعت در افغانستان بماند.»
مایکل جکسن خواننده متوفی امریکایی به استاد سرآهنگ خواننده متوفی افغانی، طی یک صحبت تلفونی گفته که اگر او از این تاثیرات موسیقی آگاهی می‌داشت، حتماً در مردن خود تجدیدنظر می‌کرد یا لاف‌آل آن را به تعویق می‌انداخت.
آنچه در این قضیه جالب می‌نماید این است که پیشوای افغانستان، پس از هشت سال، تازه به این فکر افتاده که نام خود را در کتب تواریخ با آب طلا بنویساند. این انتظار طلایی او موجی از تعجب را برانگیزانده است، زیرا زمامداران قبل از او به دلیل کم‌طلایی، از خود چنین انتظاری نداشته‌اند.
آگاهان اما می‌گویند که جناب، از سفرهای اخیر خود، یک مقدار زیاد «غیرت افغانی» ساخت چینی را که خیلی ارزان بوده، با خود آورده و این روزها قصد مصرف صددرصد آن را هم دارد. همین مصرف بی‌اندازه این ماده سرخ‌رنگ، باعث ایجاد شکررنجی پینگ پانگی میان شیخ‌الشیوخ حضرت او با ما و رهبر تقلب‌ستیز حضور کرزی، گردیده است.
خبرنگار تیغون پرس می‌گوید که جنگ موسیقایی به نفع امریکا نیست، زیرا اگر طالبان و القاعده به قدرت تخریبی موسیقی افغانی پی ببرند، باید شاهد تکرار هر ساله یازدهم سپتامبر باشیم.

معجون ابوالهول

یک همکار یونانی داشتیم که هم خوش صورت بود و هم شوخ طبع. یعنی دو حکمتی داشت که حکمای لیبرال داشتن آن‌ها را از علامات «سوپرستار» بودن می دانسته‌اند. احتمالاً که همین ویژگی‌های حکیمانه او ما را جذب کرده بود. یک روز هر دو یک‌جا داخل کافه محل کار می‌شدیم، وقتی دید روی میز کثیف است، فریاد زد: «این چه حال است؟ مگر اینجا دموکراسی نیست؟»

ما خیلی خندیدیم. پرسید چرا می‌خندیم. گفتیم، رابطه کثیف بودن میز را با دموکراسی ندانسته‌ایم. رو به ده دوازده نفری که آنجا نشسته بودند کرده و پرسید: «دموکراسی یعنی چه؟» هیچ‌کس جوابی نداشت. عصر که از کار به خانه آمدیم دوستی زنگ زد و گفت به عروسی خواهرش دعوت هستیم. پرسیدیم چه وقت. گفت، همین حالا!

گمانم خواهر او نمی‌خواسته شوهر بادآورده را از دست بدهد و لذا کمی عجله داشته‌است. در ضمن از ما خواست تا شعری برایش پیدا کنیم که آن را در آن محفل بخواند. او خود اگرچه طبع شعرگو و چشم شعرجو داشت در آن عجله از یاد برده بود که آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد. ما فوراً خود را آماده رفتن به عروسی

کردیم و قبل از رفتن سراغ کتاب‌های شعر رفتیم تا شعری برای دوست ما انتخاب کنیم. برای اینکه شور و هیجان محفل عروسی را دوچندان کرده باشیم، راساً دست به دیوان کبیر زدیم که الیاژ شورِ شمس و حال مولانا است. از تصادفات هامبورگی، این حال پیش از آنکه به عروسی سرایت کند، گریبان خود ما را گرفت. یا مولانا! یک وقت متوجه شدیم که ناوقتِ شب شده و ما حال‌ها کرده ایم با مولانا، و در ضمن اینکه رفتن به عروسی را فراموش فرموده‌ایم، خود ما هم چیزهای را مرتکب شده‌ایم.

نیک که نظر افکندیم چیزی ننوشته بودیم، جز چیزهایی در حوالی دموکراسی یونانی و کثافت میز آلمانی و عروسی نرفته افغانی. گره زدن چنین چیزهای به هم، جز به مدد روح پُرفروش مولانا به دست نمی‌آمد:

آنک بچه‌تورانک^۱، معلومک و پنهانک
نادیده چه‌ها دیدم، شاشیده به تنبانک
از قافِ جهان آمد، کژ می‌شد و مژ می‌شد
چون خایهٔ سرگردان، افتانک و خیزانک
از هیبت نام او، قایل به تناسخ شد
ملای گران جانک، هم اُسُقف حیرانک
از تک تک دروازه، من زهره ترک گشتم
در تپ تپ پای او، یک لک^۲ بچه ترسانک
ای عکس دموکراسی! صدبار سلام علیک
الماس سیاهی در انگشتک مهمانک
چشمک زده می‌آیی، از کنج شفاخانه
معجون ابوالهولی، من در تب لرزانک
در کمرهٔ پندارم، تا عکس تو افتاده
خندانک و دلشادم، چون کودک نادانک

۱. بچه تورانک: آنچه کودکان را برانگیزد و به هیجان آورد.

۲. لک: صد هزار.

بشقاب خیال من، با ذکر تو می‌گیرد
صد قطره و صد لقمه، از آبک و از نانک
تصویر تو بوییده، هر لحظه چنانم من
گویی که به سر اُفتم، رقصیده و رقصانک
ای بَمَبَه قُحَک! آمد، اینک همه در چک چک
درگندز و در کابل، تا بلخ و بدخشانک
زیرا که تویی طالب، زیرا که تویی مطلب
زیرا که تو مطلوبی، ای فقرِ چراغانک

اگر سیل از پاکستان به افغانستان بیاید

- آقای کرزی فوراً اعلام خواهد کرد که کار، کار خارجی هاست و او همیشه می گفته، پاکستان علت همهٔ معضلات افغانستان است

- آقای سپینا سالها بعد از حادثه مقاله خواهد نوشت که با کرزی هم نظر است، ولی در این مدت در جست و جوی حلقهٔ گم شده بوده است.

- آقای مجددی، مجدداً چیزهای خواهد گفت که مثل همیشه مردم را غرق در احساسات زبان شناسانه کند.

- ملا عمر چشم چپ خود را با آن آب خواهد شست که مگر نور رفته را به آن باز گرداند.

- آقای قانونی برای آوردن مری آب بازی به سوی آدرس نامعلومی پرواز خواهد کرد.

- آقای سیاف اجازه نخواهد داد که زنان غرق شوند، زیرا لباس‌های تر، از سرعت سوختن‌شان در جهنم خواهد کاست.

- آقای پدرام اعلان حکومت فدرالی خواهد کرد و کشور را به تر و خشک تقسیم کرده و تمام آب‌ها را ملکیت جنوب افغانستان خواهد خواند.

- آقای ربانی نامزدی خود را برای مقام ریاست مبارزه با خشکسالی به اطلاع عموم خواهد رساند.

- آقای محقق اظهار مظلومیت نموده و اعلام خواهد کرد که با آن‌هم نقشه‌های حریفان را نقش بر آب کرده و بالاخره می‌خواهد نقشه‌های خود را به اطلاع همه برساند.

- «شورای صلح» با کشتی برای مذاکره با طالبان خواهد رفت.

- «شورای علما» تیمم کردن را تا اطلاع ثانوی به حالت تعلیق در خواهد آورد.

- مردم افغانستان باز غرق خواهند شد، بدون اینکه بدانند آب از کدام سو آمده بود.

کاکا! تخم داری؟

چهار روز رخصتی در پیش است. آدم را ترس فرا می‌گیرد. نه! کم است. دود از کلهٔ آدم بلند می‌شود. نه برای اینکه چهار روز رخصتی کم است، بلکه برای اینکه آدم نمی‌داند چگونه می‌توان از چهار روز، استفادهٔ هشت روز را کرد. حرص در حدِّ اعلای آن.

همکار ما مثلی که از خطوط چهرهٔ آدم‌های مغضوب، کشف اسرار می‌کند، می‌گوید: «چرا لندن نزد برادرت نمی‌روی؟»

- نمی‌شود. خانمش خانه نیست. در چهار روز آن قدر ما را تخم خواهد خوراند که تا چهل روز صدای قُدفُ ما، نیم اروپا را مرغزده خواهد ساخت. خانه که می‌رسیم تلویزیون را روشن می‌کنیم. بعد از اخبار یک برنامه است در مورد تخم. ۴۵ دقیقهٔ مکمل. چیزهای در مورد تخم می‌گویند که شک داریم خود مرغ از ده درصد آن باخبر باشد. آنقدر پروفسور و داکتر و فلان و فلان می‌آیند و در مورد تخم می‌گویند که ما پس از ۴۵ دقیقه دیگر مطمئن می‌شویم که این مرغ است که از تخم پیدا شده و نه برعکس.

یک برنامهٔ ۴۵ دقیقهٔ تلویزیونی و حل یکی از مهم‌ترین معماهای خلقت.

حس حسادت ما به غلیان آمد. ما آنقدر تخم نداریم که این‌ها، کارشناسِ تخم دارند. اگر قرار باشد ما پنج دقیقه فلم در مورد - مثلاً - تخم بسازیم، از کی دعوت کنیم برای چنین برنامه‌ای؟

میان این همه کارشناس تخمی، آیا یکی دوتا کارشناس تخم هم پیدا خواهد شد؟ در کودکی‌ها وقتی ما را برای خریدن تخم می‌فرستادند، گاهی سررشته احتیاط و دقت از دست ما بدر می‌شد. از دکاندار بی‌دریغ می‌پرسیدیم: «کاکا! تخم داری؟»

با این سؤال ساده، مثل آنکه بیضه در کلاه آنها شکستاده باشیم، غیرتی می‌شدند. مؤدب‌های‌شان با اشاره دست می‌فهماندند که، «گم شو! لوده!»

عصبانی‌ترهای‌شان در جواب می‌گفتند: «برو از ننه‌ات پرسیان کو!»

حال شما خود قضاوت کنید، کودک با کدام منطق از ننه‌ای که خودش او را برای تخم خریدن فرستاده، بپرسد که تخم دارد یا نه؟

چند وجب آن‌سوتر از این جغرافیا، دکاندار شاید به جواب کودک بگوید: «برو از بابات پرسی!»

مرزها نمی‌توانند ذهن سیال را در بند بکشند. تخم، این سو چنین است و آن سو چنان. اینجا باید ننه‌ها تخمی باشند و آنجا باباها. مهم اما این است که شما در یک جغرافیای تخم‌شکن و بیضه‌ستیز، حرف‌هایتان را آن‌گونه بگویید که هیچ خایه‌ای نجنبند.

سه نگردیده خایه، گر آن را

خصیه خوانند و تخم یا بیضه

تسلیت

یکی از دوستان فوت شده است. مادر ما برای تسلیت گفتن به خانه متوفی زنگ می‌زند. یکی با آواز غمزده و ضعیف و کم‌انرژی می‌گوید: «هلو!»
مادر ما که به جای هلو گفتن، خود همیشه بلی می‌گوید، غافلگیر می‌شود از این هلو شنیدن. با سراسیمگی نام متوفی را گرفته می‌پرسد: «شما فلانی هستید؟» اما قبل از اینکه طرف فرصتی برای پاسخگویی بیابد، شاید از ترس اینکه مبادا به خود متوفی زنگ زده‌باشد، فوراً تلفون را قطع می‌کند.

می‌گوییم، «مادر، فکر می‌کنی جنت هم تلفون داشته‌باشد؟»

- صددرصد دارد، ولی کسی وقت گرفتن گوشی را ندارد.

- دوزخ چطور؟

- آنجا هم دارد، ولی کسی توان گرفتن گوشی را ندارد.

- چگونه بهشت زیر پای شماست؟ شما که پس از یک هلو شنیدن نمی‌دانید با

زنده گپ می‌زنید یا با مرده؟

- ترسم از این بود که نشود او نترسد

- از چه؟

- از اینکه با یک زنده صحبت می‌کند. شاید می‌ترسید که نمرده و از این ترس می‌مرد. از ترس اینکه هنوز هم در دنیای شما زنده‌هاست.
- مگر زندگی چه عیبی دارد که مردن ندارد؟
- آنچه را شما دارید، زندگی می‌نامید؟
صحبت ما با بلند شدن زنگ تلفون قطع می‌شود. گوشی را می‌گیریم: «هلو!»
بیخشید، «بلی!»

عبدالواحد رفیعی:

نگفتین تلفون‌های بهشت و دوزخ چند شماره است؟

کاکه تیغون:

شماره بهشت را در ایمیلت خصوصی می‌فرستم. شماره دوزخ را که خودت داری.

عاقبت به خیر

در برخی جاها آنچه به همه تعلق داشته باشد، به هیچ کس تعلق ندارد، مثل سرنوشت دموکراسی و آزادی یا مثلاً منافع ملی. عاقبت چنین چیزهایی مانند عاقبت مال بی صاحب است. اصلاً در برخی جاها عاقبت بسیار چیزها به عاقبت بسیار کسها ارتباط دارد. در برخی جاها می توان به عنوان نمونه حتی مثلاً دین را از سیاست جدا کرد، ولی نمی توان دین را از سیاستمدار جدا کرد.

اگر یکی که به وجود خداوند باور ندارد، برای لااقل یک هفته در نشست های سیاستمداران برخی جاها حاضر باشد، صددرصد با دیدن معجزه های آنها صاحب ایمان می شود؛ زیرا وقتی ببیند که مردم، بعد از آن همه سیاست های خویش اندیش آنها، هنوز هم زنده هستند، چاره ای نمی بیند جز اینکه به وجود خداوند به عنوان یگانه دلیل زنده ماندن مردم، باور پیدا کند.

سیاست به جز خدمت خویش نیست

و تدبیر هم کار درویش نیست

اگر من نباشم جهان هم مباد

سیاست که دیوانه اندیش نیست

نوای خوش

در مسجد نشسته‌ایم. یکی با صدای خوش قرآن می‌خواند. خوب می‌خواند، آن قدر خوب که همه را مبهوت مهارت خود می‌کند. به یقین که روح متوفی شاد خواهد شد از این خوش‌خوانی. عربی نمی‌دانیم، ولی تنها نیستیم. باقی ملت نیز نمی‌داند. با خود می‌گوییم، رفتن به بهشت که حتمی است. کسانی را که آوای به این مبارکی را شنیده باشند، نمی‌شود همین طور صاف و ساده از پشت در بهشت جواب داد.

در خلال آیات قرآن، در مورد مرده گپ می‌زند؛ وعظ می‌کند؛ اشعار فارسی را هم می‌خواند؛ باز هم با آواز خوش، اما پر از اشتباه. غلط می‌خواند؛ معانی بیت‌ها و جمله‌ها را مغشوش می‌کند؛ وزن شعرها را مراعات نمی‌کند.

ترس رفتن به دوزخ ما را فرا می‌گیرد. کسی که زبان مادری خود را چنین پر از اشتباه بخواند، چگونه زبان عربی را درست خواهدخواند؟

از مسجد که می‌برآییم، مستقیماً سراغ حافظهٔ خود را می‌گیریم و می‌پرسیم، مگر در کتاب فضایل بلخ نخوانده که زبان اهل بهشت فارسی دری است؟

نوی خوش / ۲۰۳

احساس آرامش می‌کنیم. پس غلط نیست که گفته‌اند: عیسی به دین خود، موسی
به دین خود.
هرچه باشد، برای مردن همیشه زود است.

هامبورگ، ۲۶ اپریل ۲۰۱۰

ارزش‌های زیرزمینی

از داکتر محمدانس خان، وزیر قدیمی معارف و اطلاعات و فرهنگ نقل می‌کنند که در مورد حفریات باستان‌شناسی گفته بود: «این آثار ارزشمند را از زیر خاک بیرون نکنید، زیرا خاک بهتر از ما و شما به ارزش آنها پی می‌برد و خوب‌تر از ما و شما در حفاظت آنها می‌کوشد.»

در این هفته دو بار با ارزش‌گذاری‌های حیرت‌آور برخوردیم. یک بار مقامات امریکایی برای معادن افغانستان یک هزار میلیارد دالر ارزش اعلام کردند. بار دوم همین چندساعت پیش، سازمان دولتی مبارزه با فساد اداری افغانستان، معاش ماهانه کرزی را ۵۲۵ دالر اعلام کرد. آنهایی که از نرخ‌های کمرشکن افغانستان خبر دارند، می‌دانند که با این پنجصد و چند دالر به راستی هیچ فساد نمی‌شود کرد.

دو روز بعد از مقامات امریکایی، وزارت معادن افغانستان ارزش معادن ما را هزار میلیارد دالر نه که سه هزار میلیارد دالر اعلام کرد. ما در روزگار غارت آثار موزیم ملی، گاهی به یاد آن گفته داکتر محمدانس خان می‌افتادیم، ولی وقتی دیدیم که فقط پس از دو روز، ارزش داشته‌های زیرزمینی ما را، خاک، این کارشناس قدیمی، چند مرتبه افزایش داد، از به حافظه داشتن این حکمت وزیر درگذشته معارف و

فرهنگ خود، بر خویشتن بالیدیم.

گراف ارزشهای زیرزمینی ما، در پناه خاک، سیر صعودی دارد. بیرون کشیدن این ارزشها از زیر زمین، سرنوشت بسیاریها را به زیر زمین خواهد کشاند. اما می ماند ارزشهای روی زمین.

در سرزمینی که ارزش مادی کار رییس جمهور آن، برابر با ارزش مادی کار راننده یک موسسه خارجی باشد، یا این رییس جمهور کارهای بسیار با ارزش نمی کند، یا اینکه ما ارزش کار آن راننده را نمی دانیم.

هامبورگ، ۲۲ جون ۲۰۱۰

منیژه رضوان:

خدایی تحلیل قشنگی بود. هم دیدم نسبت به رییس جمهورا عوض شد هم نسبت به رانندهها!

حبیب شوکتی نیا:

...اصولاً خاک کشورهای جهان سوم به خصوص در شرق از مردمش با وفاتر است! ایران و افغانستان هم ندارد. شاید غربیها به خاطر همین باوفایی، این همه دلبسته خاک شرق هستند. نه اینکه خودشان کمتر خاک دارند!

احوالات شخصیة یک اقلیت عظیم

بیاد آن دواساز به خیر. وقتی خواهر و مادر خود را دور، و خواهر و مادر مردم را نزدیک می‌دید - ولو زیر چادری می‌بودند - می‌گفت: «همشیره! نمی‌خواهی که یک پیچکاری پنسلین بکنمت؟!»

دیشب حافظ می‌خواندیم: «با دوستان مروت، بادشمنان مدارا».

دیدیم چقدر ما این اشاره او را جدی نگرفته‌ایم. اگر دوستان، در قانون احوالات شخصیة زنان، آنجا که گپ از اختیارات مضاعف در معاشقه جبری است، از مدارا کار بگیرند و مردانه به آن شیوه بگویند که ما چند ثانیه بعد خواهیم فرمود، هر شاخ نباتی، تنبان شوق و ارادت ناچار بدر خواهد آورد.

واما شیوة گفتار ما:

وزیر داخله خانه، مردم‌آزار است

نمی‌دهد، که «مرا کار و بار بسیار است»

ز کار و بار جهانی، تو را قسم به خدا

بگو که خوش‌تر از این هم مگر دگر کار است؟

نام و ننگ

آلمانی‌ها به هر دلیلی که است، حرف «خ» را «ک» می‌خوانند. پدر و مادر جوانی که تازه از تولید نسل فارغ شده باشند، نام پسر خود را می‌گذارند مثلاً «خسرو». قرائت آلمانی خسرو همان است که گفتیم، عوض «خ»، «ک».

حال که چرتی می‌زنیم، یاد ما نمی‌آید که گاهی معلم زبان فارسی ما حرف «خ» «امیر خسرو دهلوی» را با ضمه ادا کرده باشد. همیشه با کسره بوده، اگر نامی از او بوده.

وقتی آدم نام‌ها را درست نخواند، گویا محکوم به این است که بعضی رازهای آفرینش بر او پوشیده بماند.

زهی شگفتی! چه رابطه تنگاتنگ که میان نام و ننگ وجود ندارد!

ما زنده، جهان زنده

اگر روزی گپ‌های تعجب‌آور خواندید و باعث تعجب‌تان نشد، هیچ تعجب نکنید، زیرا امروز تعجب کردن در این کشور، خود مایهٔ تعجب است. ما امروز برای دیگران تقریباً در هیچ موردی حرفی برای گفتن نداریم و باز تقریباً در بیشتر موارد فکر می‌کنیم که دیگران برای ما حرفی برای گفتن ندارند. ما تا پیش از هژده سالگی با نیم جهان مخالفیم، بعد از هژده سالگی با تمام جهان.

عرفان روسی

خبرگزاری ایرنا خبر داد: آقای رییس جمهور برای جلوگیری از ازدیاد نفوس در چین، پیشنهاد خرید طیارهٔ توپولوف را برای آنها کرد.
رضا مارمولک در این مورد گفت: «بعضی از راه‌های رسیدن به خدا با توپولوف سریع‌تر است.»

عبدالواحد رفیعی:

مایهٔ تعجب است که بهترین و سریع‌ترین راه رسیدن به خدا را فراموش کردی. بیا افغانستان...

افغان بلاگر:

بنده هم راه دیگری را برای رسیدن به خدا می‌شناسم که در کشور ما کاربرد فراوان دارد. این راه عبارت است از کار کردن برای نیروهای خارجی. فرق هم نمی‌کند چه کاری باشد. ترجمانی، کار ساختمانی، کارگری، موترانی و بارچالانی و هر امر دیگری ما را زودتر به خدا می‌رساند. این گونه حداقل برخی‌ها ما را شهید هم می‌نامند.

شیرینی تلخ

ما پیش از این هم فرموده بودیم برادری داریم که خودش خاکسار است و کارهایش قلندری. هر سال از اینجا برایش فقط شیرینی و شکلات می‌بریم. پارسال که کابل می‌رفتیم گفت: «امسال شیرینی و شکلات نیاری!» گفتیم: چرا؟ گفت: «باز خانه ما دختر نشود!» چه سرنوشت تلخی دارد جنسی که پس از خوردن شیرینی به دنیا می‌آید.

نتیجه مهم

ما وقتی نوشته‌های خود را می‌خوانیم، می‌خواهیم جهان را عوض کنیم. وقتی هم که نوشته‌های دیگران را می‌خوانیم، می‌خواهیم خود را عوض کنیم.
نتیجه اما آرامش‌بخش است: هنوز هیچ چیز را عوض نکرده‌اند.

عجب تساهلی

عجب تساهلی در کلمه است. هم آب و هم آتش. هم فولاد و هم ابریشم. هم خنده و هم گریه. اگر همان تساهل که در کلمه است در ما باشد هیچ انقلابی بیرون از ما نمی‌شود.

شاید دلیل این که بعضی آدم‌ها را کتاب غرق می‌کند و بعضی کتاب‌ها را آدم‌ها، یکی هم وجود تساهل باشد در کلمه. ما اما هیچ حرفِ کلمات را جدی نمی‌گیریم.

مهرگان:

دختر عمه‌ای داریم در امریکا. خودش جرأت نکرد؛ گفت ما بپرسیم: «کاکه تیغون چرا اندرزگویی را شروع کرده؟»

کاکه تیغون:

آنهايي که به طنز نويسي مشغول اند دو گروه اند: یک گروه که طنز می‌نویسند و دیگر که فکر می‌کنند طنز می‌نویسند. گاهی به دلایل گوناگون، اعضای یک گروه به آن گروه دیگر پناهنده می‌شوند، موقتی یا شاید دائمی. کاکه تیغون هم به هر کدام که متعلق باشد از این سرنوشت او را گریزی نیست. جان گپ اما این است که خواننده‌های طنز نیز دو گروه اند: یک گروه که طنز می‌خوانند و دیگر که فکر می‌کنند طنز می‌خوانند. حرف پناهنده‌شدن در مورد این‌ها نیز صادق

است. مشکل اما این است: گاهی که دختر عمه شما در گروه اول است، کاکه تیغون در گروه دوم قرار دارد و آنگاه که ایشان در گروه دوم است، کاکه تیغون در گروه اول پناهنده شده. این یک استثنا نیست. در میان برخی از ماها تقریباً یک قاعده استثنایی است. خوشا به حال شما که دختر عمه‌تان کاکه تیغون را نیز می‌شناسد. از ما که حتی کاکه تیغون را هم نمی‌شناسد.

تقلید

هر که بر جای پای بزرگان قدم می‌گذارد، باید خیلی فیل پا باشد که بتوانند او را فراموش کنند. در غیر آن، لایق فراموش کردن هم نخواهد بود.

فراموش نکنید که خواجه عبدالله انصاری هیچ‌گاه چنین نمی‌گوید که ما گفته بودیم: «الهی! جهان بی‌خنده مباد و با خنده هر چه بادا باد.»

و نیز سعدی هیچ وقت چنین نمی‌فرماید که ما فرموده بودیم: «دو چیز مصلحت نیست: خرده گرفتن بر جاهل به سبب عیبی که دارد و بر عاقل، به سبب عیبی که ندارد.»

وحدت ملی

وحدت ملی باید سه مرحله بحرانی را بگذرانند. در مرحله اول، هر که از وحدت ملی بگوید، نام او را فراموش می‌کنند. در مرحله دوم، آنکه از این وحدت صحبت کند، نامی از او نمی‌برند. در مرحله سوم کسی از وحدت ملی اصلاً صحبت نمی‌کند. آدم تا نداند که آدم‌ها در این دنیا همه هم‌رنگ‌اند، هیچ‌گاه هم این آدم‌ها هم‌رنگ نخواهند شد.

جادهٔ یکطرفه

جاده‌های یک‌طرفه نه تنها که ملال‌آور است، بلکه خلاف دموکراسی هم هست. از جاده‌ای که فقط به یک‌سو برود و آخرش معلوم باشد، بوی نرسیدن می‌آید. پرییجا نبوده که ما خود به تنهایی فرموده بودیم: «حرف آخر را آنهایی می‌زنند که کارشان به آخر رسیده‌باشد.»

حدودالعالم

این جغرافیا در این عالم آن قدر مضحکه آفرین است که ما گاهی بر خلاقیت فکاهه‌سازان به عنوان خالق فلان فکاهه شک می‌کنیم. نمی‌دانیم وقتی خداوند عالم را می‌آفرید به چه فکر می‌کرد، ولی ما وقتی طنز می‌آفرینیم به همهٔ عالم فکر می‌کنیم. با دیدن بعضی‌ها، آدم افسوس می‌خورد که خداوند چه چانس‌های را برای بهتر ساختن بشریت از دست داده‌است.

خشم

یک گونه حرف زدن با دوگونه آدمها سخت است: با متعصب و با بی تعصب.
متعصب ممکن است از هرچه که بگویید خشمگین شود و بی تعصب از هرچه
که بگویید خشمگین نشود.
فریاد از این مردمان! گویی هیچ کاری در این عالم، بی خشم شدنی نیست.

انتخاب با ماست

در افغانستان، سیاست، توانایی‌ها و ناتوانی‌هایی دارد که در کمتر جایی دیده می‌شود. از ناتوانی‌هایش مثلاً اینکه رییس جمهور آن فقط ده هزار دالر دارایی دارد؛ ولی از توانی‌هایش اینکه همین رییس جمهور با وجود آن هم خود را دوباره کاندید می‌کند. در بسیاری کشورهای جهان سوم برای پولدار شدن باید رییس جمهور شد. در برخی کشورهای ثروتمند برای رییس جمهور شدن باید پولدار بود. جاهایی است که پولدارانش اعتراف به قدرتمند بودن نمی‌کنند و جاهای هم که قدرتمندانش اعتراف به پولدار بودن.

میدان شعبده‌بازی و حوزه انتخابات؛ در یکی قدرت جادو و در دیگری جادوی قدرت. انتخاب ولی با ماست.

آدرس خدا

هیچ گاه آدرس خداوند اشتباه نمی‌شود اگر بدانیم که آدرس‌ها را آدم‌ها می‌نویسند.
کسانی که خدا را در یک آدرس می‌جویند، در هیچ آدرسی نمی‌یابند.

شش جهت بی کسی و من تنها

زندگی، همدم روزهای بودن آدمی است و مرگ، همراه شبهای نبودن او. وقتی هست، زندگی با اوست، وقتی نیست، مرگ. با این هم چرا آدمی همیشه خود را تنها می‌داند؟

نوآوری

در آمدن به این جهان هنوز از همان راهی می‌آییم که سقراط آمده بود. در رفتن ولی آن قدر نوآوری کرده‌ایم که بسیاری آن‌ها حتی به ذهن سقراط هم نمی‌رسید. نمی‌شود در نوآوری آفرینش مرگ، نوآوری کنیم و دست از نوآوری برداریم؟ بهتر نیست عوض زندگی، مرگ را به حال خود رها کنیم؟

آدرس لبخند

لبخند جهانی است که قبل از جهانی شدن، جهانی شده است. نشانی لبخند روشن است:
هرجایی تر از آن که کجایی باشد.

